UNIVERSAL
LIBRARY

OU-234434

UNIVERSAL
LIBRARY

ماشاء الله لا قوة الا بالله

در مطبع ... واقع کانپور مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

کریما ببخشای برحال ما — که هستم اسیر کمند
ندا ریم غیر از تو فریاد رس — تو لی عاصیا نرا خطا بخش
نگهدار نا را ز راه خطا — خطا درگذار و صد

در ثنای محمد صلی الله علیه وآله وسلم

زبان تا بود در دهان جای گیر — ثنای محمد بود وا
حبیب خدا اشرف انبیا — که عرش مجید بشر
سوار جهانگیر گیران براق — که بگذشت از قصر قی

اشارت به نفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت — مزاج تو از حال طف
همه با هوا و هوس ساختی — دمی با مصالح نپ
مکن تکیه بر عمر ناپایدار — مباش ایمن از باز

در مدح کرم

دلا هر که بنهاد خوان کرم — نشد نا پدار جها
کرم نامدار جهانت کند — کرم کامگار امانت
ورای کرم در جهان کار نیست — وزین گرم مرا پیچ با

کرم مایهٔ شادمانی بود — کرم حاصل زندگانی بود
دل عاقل از کرم تازه دار — جهان از بخشش پر آوازه دار
وقت شود در کرم مستقیم — که هست آفرینندهٔ جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیک بخت اختیار — که مرد از سخاوت شود بختیار
بلطف و سخاوت جهانگیر باش — در اقلیم لطف سخا میر باش
سخاوت بود کار صاحبدلان — سخاوت بود پیشهٔ مقبلان
سخاوت مس عیب را کیمیاست — سخاوت همه دردها را دواست
مشو تا توان از سخاوت بری — که گویند بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگر چرخ گردد بکام بخیل — ور اقبال باشد غلام بخیل
وگر در کفش گنج قارون بود — وگر تا بعرش ربع مسکون بود
نیرزد بخیل آنکه ناشش برند — وگر روزگارش کند چاکرند
مکن التفاتی بمال بخیل — مبر نام مال و منال بخیل
بخیل ار بود زاهد بحر و بر — بهشتی نباشد بحکم خبر
بخیل ار چه باشد تونگر بمال — بخواری چه مفلس خورد گوشمال
بخیلان غم سیم و زر می خورند — سخیان ز اموال بر می خورند

در صفت تواضع

دلا گر تواضع کنی اختیار — شود خلق دنیا ترا دوستدار
تواضع زیادت کند جاه را — که از مهر پرتو بود ماه را
تواضع بود مایهٔ دوستی — که عالی بود پایهٔ دوستی

تواضع کند مرد را سرفراز — تواضع بود سروران را طراز

تواضع کند هر که هست آدمے — نریزد ز مردم بجز مردمے

تواضع کند موشه گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

تواضع بود حرمت افزاے تو — کند در بهشت برین جاے تو

تواضع کلید در جنت است — سرافرازی و جاه را زینت است

کسی را که عادت تواضع بود — ز جاه و جلالش تمتع بود

کسی را که گردن کشی در سر است — تواضع ازو یافتن خوشتر است

تواضع عزیزت کند در جهان — گرامی شوی پیش دلها چو جان

تواضع مدار از خلائق دریغ — که گردن ازان برکشی همچو تیغ

تواضع ز گردون فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر — که روزی ز دستش درآئی بسر

تکبر ز دانا بود ناپسند — غریب آید این معنی از هوشمند

تکبر بود عادت جاهلان — تکبر نیاید ز صاحبدلان

تکبر عزازیل را خوار کرد — بزندان لعنت گرفتار کرد

کسی را که خصلت تکبر بود — سرش پر غرور از تصور بود

تکبر بود مایه مدبرے — تکبر بود اصل بدگوہرے

چو دانی تکبر حرامی کنے — خطامی کنی و خطامی کنے

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال — نه از حشمت و جاه و مال و منال

چو شمع از پی علم باید گداخت — که بی علم نتوان خدا را شناخت

خردمند باشد طلبگار علم
که گرمست پیوسته بازار علم

بکسی را که شد در ازل سنگتیار
طلب کردن علم کرد اختیار

طلب کردن علم شد بر تو فرض
دگر واجبست آنچنان قطع ارض

برو دامن علم گیر استوار
که علمت رساند بدار القرار

بیاموز چیز علم گر عاقلی
که بی علم بودن بود غافلی

ترا علم در دین و دنیا تمام
که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

دلا گر خردمندی هوشیار
مکن صحبت جاهلان اختیار

ز جاهل گریزنده چون تیر باش
نه آمیخته چون شکر شیر باش

ترا آتش دل گر بود یار غار
ازان به که جاهل بود غمگسار

اگر خصم جان تو عاقل بود
به از دوستداری که جاهل بود

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست
که نادان ترا از جاهلی کار نیست

ز جاهل نیاید جز افعال بد
ورا نشنود کس جز اقوال بد

سرانجام جاهل جهنم بود
که جاهل نکو عاقبت کم بود

سر جاهلان بر سر دار به
که جاهل بخواری گرفتار به

ز جاهل حذر کردن اولی بود
کز و ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا این همه کام داد
چرا بر نیاری سر انجام داد

چو عدل آیت آیه خسروی ست
چرا عدل را دل نداری قوی

ترا مملکت پایداری کند
اگر سعدلت ستیاری کند

چو نوشیروان عدل کردان شیار
کنون نام نیکو از و یادگار

ز تاثیر عدل است آرام ملک — که از عدل حاصل شود کام ملک
جهان را به از عدل معمار نیست — که بالاتر از معدلت کار نیست
جهان را بانصاف آباد دار — دل اهل انصاف را شاد دار
ترا زین به آخر چه حاصل بود — که نامت شهنشاه عادل بود
اگر خواهی از نیک بختی نشان — در ظلم بندی بر اهل جهان
برعایت درم از رعیت مدار — مراد دل داد خواهان برآر

در مذمت ظلم

خرابی زبیداد بیند جهان — چو بستان خرم زباد خزان
مده رخصت ظلم در هیچ حال — که خورشید ملکت نیابد زوال
کسی کاتش ظلم زد در جهان — برآورد از اهل عالم فغان
شبمکش گر آهی برآرد ز دل — زند سوز او شعله در آب و گل
مکن بر ضعیفان بیچاره زور — بیندیشش آخر ز تنگ گور
بآزار مظلوم مایل مباش — ز دود دل خلق غافل مباش
مکن مردم آزاری ای تندرای — که ناگه رسد بر تو قهر خدای
ستم بر ضعیفان مسکین مکن — که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری — در تسلیم راحت کنی سروری
اگر بنگری سنجی بمثقال — که پیش خردمند هیچ است مال
ندارد خردمند از فقر عار — که باشد نبی را ز فقر افتخار
غنی را ز سیم و زر آرایش است — ولیکن قناعت اندر آسایش است
غنی گر نباشی مکن اضطراب — که سلطان نخواهد خراج از خراب

قناعت بهر حال اولی تر است — قناعت کند هر که نیک اختر است
ز نور قناعت بر افروز جان — اگر داری از نیک بختی نشان

در مذمت حرص

ا یا مبتلا گشته در دام حرص — شده مست و لایعقل از جام حرص
مکن عمر ضایع بتحصیل مال — که هم فرخ گوهر نباشد سفلال
هر انکس که در بند حرص اوفتاد — دهد جنس من رند کانی بباد
گرفتم که اموال قارون تراست — بهمه نعمت ربع مسکون تراست
بخواهی شد آخر گرفتار خاک — چو بیچارگان با دل دردناک
چرا میکند از پی زر دوای — چرا میکشی بار محنت چو خر
چرا میکشی محنت از بهر مال — که خواهد شدن ناگهان پایمال
چنان داده دل نقش درم — که زستی زدوقش ندیم و ندم
چنان عاشق روی زر گشته — که شوریده احوال و سرگشته
چنان گشته صید هبر شکار — که یادت نیاید ز روز شمار
مبادا دل آن فرومایه شاد — که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام — بود میل خاطر بطاعت مدام
نشاید سر از بندگی تافتن — که دولت بطاعت توان یافتن
سعادت ز طاعت بیفزاید نور — دل از نور طاعت شود پر سرور
اگر بندی از بهر طاعت میان — کشاید در دولت جاودان
ز طاعت نه پیچد خردمند سر — که بالای طاعت نباشد هنر
بآب عبادت وضو تازه دار — که فردا ز آتش شوی رستگار

نماز از سر صدق بر پای دار — که حاصل کنی دولت پایدار
ز طاعت بود روشنائی جان — که روشن ز خورشید باشد جهان
پرستنده آفریننده باش — در ایوان طاعت نشیننده باش
اگر حق پرستی کنی اختیار — در تسلیم دولت شوی شهریار
سر از جیب پرهیزگاری برآر — که جنت بود جای پرهیزگار
ز تقوی چراغ روان برفروز — که چون نیکبختان شوی نیک روز
کسی را که از شرع باشد شعار — نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود — شب و روز در بند عصیان بود
کسی را که شیطان بود پیشوا — کجا باز گردد براه خدا
دلا عزم عصیان مکن زینهار — که فردا نباشی ز حق شرمسار
ز عصیان کند متهم اعتبار — که از آب باشد شکر را گداز
کند نیک بخت از گنه اجتناب — که پنهان شود نور مهر از سحاب
مکن نفس امّاره را پیروی — که ناگه گرفتار دوزخ شوی
اگر برنتابد ز عصیان دلت — بود اسفل السافلین منزلت
مکن خانهٔ زندگانی خراب — بسیلاب فعل بد ناصواب
اگر دور باشی ز فسق و فجور — نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آب آتش لباس — که مستی کند اهل دل التماس
می لعل در ساغر زرنگار — بود در وی پرورچو لعل نگار
خوشا آتش شوق ارباب عشق — خوشا لذت درد اصحاب عشق

بیار آن شراب چو آب حیات — که یابد ز بویش دل از غم نجات
خوش آن دل که دارد تمنای دوست — خوش آنکس که در بند سودای اوست
خوش آنکس که شیدا است بر روی دوست — خوش آنکس که شد بنده‌ش کوی دوست
شراب چو لعل روان بخش یار — شراب مصفا چو روئی نگار
خوشا ذوق مستی ز اهل جهان — خوشا مستی پرستی ز صاحبدلان

در صفت وفا

دلا در وفا باش ثابت قدم — که بی‌سکه رائج نباشد درم
ز راه وفا گر نه پیچی عنان — بشوی دوست اندر دل دشمنان
مگردان ز کوی وفا روی دل — که در روی هر مان نباشی خجل
منه پای بیرون ز کوی وفا — که از دوستان می نیرزد جفا
جدائی ز احباب کردن خطاست — بریدن ز یاران خلاف وفاست
بود بیوفائی سرشت زنان — میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس — نشاید که بندد زبان سپاس
نفس جز بشکر خدا بر میار — که واجب بود شکر پروردگار
ترا مال و نعمت فزاید ز شکر — ترا فتح از در در آید ز شکر
اگر شکر حق تا بپردازی شمار — گزاری نباشد یکی از هزار
ولی گفتن شکر اولی تر است — که اسلام را شکر او زیور است
گر از شکر ایزد نه بندی زبان — بدست آوری دولت جاودان

در بیان صبر

ترا گر صبوری بود دستیار — بدست آوری دولت پایدار

صبوری بود کار پیغمبران — نه هیچند زور روی دین پروران
صبوری کشاید در کام جان — که جز صابری نیست مفتاح آن
صبوری برآرد مراد دولت — که از عالمان حل شود مشکلات
صبوری بهر حال اولی بود — که در ضمن آن چیست معنی بود
صبوری ترا کامگاری دهد — ز رنج و بلا رستگاری دهد
صبوری کلید در آرزوست — گشاینده کشور آرزوست
صبوری کنی گر ترا دین بود — که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنی اختیار — شود دولتت همدم و بخت یار
نه هیچ پسر از راستی هوشمند — که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح وار — ز تاریکی جهل گیری کنار
مزن دم بجز راستی زینهار — که دارد فضیلت همین بس بیار
به از راستی در جهان کار نیست — که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که ناراستی گشت کار — کجا روز محشر شود رستگار
کسی را که گردد زبان دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند بی شرم سار — دروغ آدمی را کند بی وقار
ز کذاب گیرد خرد سند عار — که او را نیارد کسی در شمار
دروغ ای برادر مگو زینهار — که کاذب بود خوار و بی اعتبار
ز ناراستی نیست کاری بتر — از و گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تضاد مدارج

نگه کن برین گنبد زرنگار — که سقفش بود بی ستون استوار
ستاره پره چرخ گردنده بین — در و شمعهای فروزنده بین
یکی پاسبان و یکی پادشاه — یکی دادخواه و یکی تاج خواه
یکی شادمان و یکی نوروسند — یکی کامیاب و یکی مستمند
یکی با جدا رو یکی تاجدار — یکی سرفراز و یکی خاکسار
یکی بر حصیر و یکی بر سریر — یکی در پلاس و یکی در حریر
یکی بینوا و یکی مال دار — یکی نامراد و یکی کامکار
یکی در عنا و یکی در رفا — یکی در بقا و یکی در فنا
یکی تندرست و یکی ناتوان — یکی سالخورد و یکی نوجوان
یکی در صواب و یکی در خطا — یکی در دعا و یکی در عنا
یکی نیک کردار نیک اعتقاد — یکی غرق در بحر فسق و فساد
یکی نیک خلق و یکی تند خو — یکی بردبار و یکی جنگ جوی
یکی در تنعم یکی در عذاب — یکی در مشقت یکی کامیاب
یکی در جهان جلالت امیر — یکی در کمند حوادث اسیر
یکی در گلستان راحت مقیم — یکی با غم و رنج و محنت ندیم
یکی چون گل از خرمی خندزن — یکی را دل آزرده چاک چاک چون غنچه
یکی بسته از بهر طاعت کمر — یکی در گلخن برده عمرے بسر
یکی را شب و روز مصحف بدست — یکی خفته در کنج میخانه هست
یکی بر در شرع مسمار دار — یکی در ره کفر زنار دار
یکی مقبل و عالم و هوشیار — یکی مدبر و جاهل و شرمسار
یکی غازی و چابک پهلوان — یکی بزدل و سست و ترسنده جان

یکی را برون رفت اندازه مال
یکی را فروزنده شمع طرب

یکی در غم نان و خرج عیال
یکی را بود روز روشن چو شب

در منع امید از مخلوقات

ازین پس من تکیه بر زنده کم
نکن تکیه بر لشکر بی عدد
نکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
مکن بد که بد بینی از یار نیک
نکن تکیه بر ملک و فرمان و مهی
بسا پادشاهان سلطان نشان
بسا تند گردان لشکر شکن
بسا ماه رویان شمشاد قد
بسا خوبرویان نوخاسته
بسا نامداران یل بی باک و کار
که گردن نپیچد ابن عمر چاک
چنان خرمن عمرشان شد بباد
منه دل برین کاخ جای حرم
منه دل برین منزل جای مستان
منه دل برین کهنه دیر خراب
منه دل برین دیر ناپایدار

که ناگه ز جایت برآرد دمار
که شاید ز فصرت نیابی مدد
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
نمی روید از تخم بد بار نیک
که ناگه چو فرمان رسد جان دهی
بسا پهلوانان کشورستان
بسا شیر مردان شمشیر زن
بسا نازنینان خورشید خد
بسا نوعروسان آراسته
بسا سرو قد و بسا گل عذار
کشیدند سر در گریبان خاک
که هرگز کسی زان نشانی نداد
که می بارد از آسمانش بلا
که در وی نبینی دلی شاد مان
که خالی نباشد ز رنج و عذاب
بغفلت مبر عمر در وی بسر
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

تمت

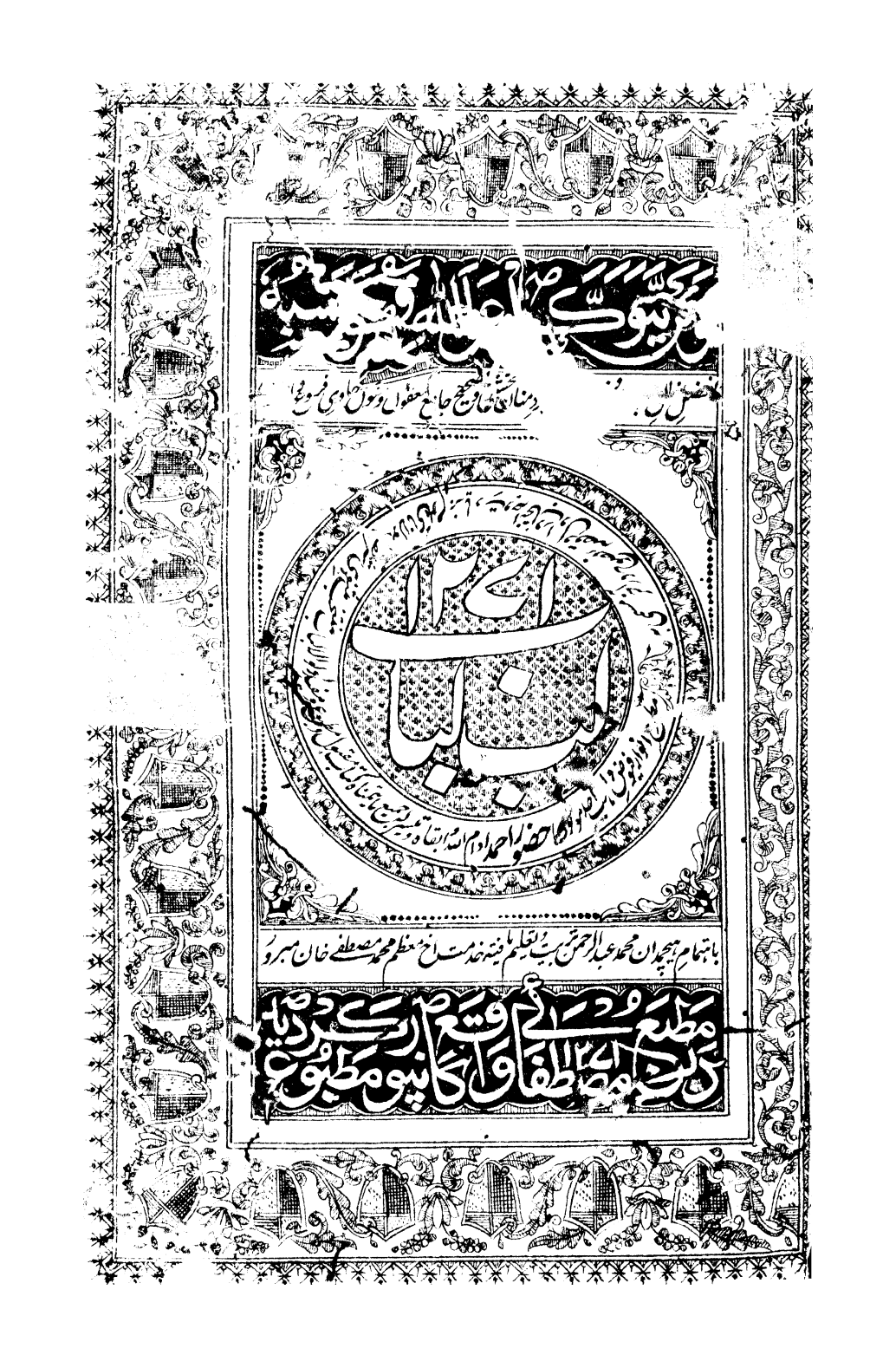

بسم الله الرحمن الرحیم

پس حمد فراوان و نعت بی پایان ... این مجموعه متبرکه که مشتمل بر مثنوی شریف است مسمی بلب لباب مینگرد و امید وطالب کامل ... بشرح مانند قصه ایست ... مهرت ... صاحب سر ... اصناف قرین ... گرین حرفی چند ... فش ایه ... سفار ... ذریه ... خرج ... بیج

مقصد اول در بیان حقیقت ترتیب منتخب شریف مسمی بلب لباب باسناد رساله مولانا درویش محمد بن دوست محمد بخاری غفر لهما الله الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین **اما بعد** حمد و درود و حضرت صلی الله علیه وسلم میگوید ضعیف العباد **درویش محمد** بن دوست محمد بخاری که یکی از خادمان کمینه فریدان کمینه حضرت معارف دستگاهی حقائق گاهی عارف اسرار الاهوتیه کاشف انوار جبروتیه نشاوه ... ارزبا ... بیار ... **بدانکه** احرارست که چون مثنوی مولوی مولانا **جلال الدین رومی** ... بحر زخار که لاساحل له و مثل شجره طیبه که اصلها ثابت و فروعها فی السمار ازذات شریفش برامده و نشو و نما یافت و اکثر مردم طالب آن شدند که درین بحر غوطه زده لآلی آبدار و درشاهوار بر آرند و ساعی آن گشتند که ازین شجره مزه حلیه بچینند اما نتوانستند چه این کتاب معجزه و کرامت مولویست تا مادام که الهام ربانی و واردات رحمانی از جحب غیب وی ننماید و این غوامضات و مشکلات از قوت شیخ کامل و مرشد مکمل نکشاید بلکه آن رسیدن و بر اسرار آن مطلع شدن از مقوله محالاتست و از قبیله مشکلات چه این مثنوی نزد اکثر علمای شریعت و علمای مفسر قرآنی و علمای احادیث و اهل سلوک و اتقا ... نزدیک حکما و فقهای دین و اهل یقین معتبرست و سخن مولوی بطریق برهان و استدلال در کتب معتبره خویش می آرند خصوصاً نزد خواجگان نقشبندیه رحمهم الله که ... معقول و معتبرست و اکثر اعزه این سلسله شریفه فقیر را باعث می بودند که اگر ازین کتاب در عزر و جواهر زواهر ... ایجاز بر اری بطریق انتخاب

[illegible] بوست ابواب پس خالی از فوائد نخواهد بود بنابران که سند این مثنوی [illegible] عن بعد [illegible] حضرت مولوی
این فقیر رسیده بود تا روزی [illegible] ایشان قدس الله سره روحه باین ذره امر کردند [illegible] فرمودند که ای فلانی
[illegible] فاتحه [illegible] صحت منست اما گاه گاهی [illegible] مولوی رحمه الله دیده می شود
[illegible] بره حضرت مولوی و خواجه [illegible] فرمودند که هر که مثنوی
[illegible] بطریق [illegible] [illegible] [illegible]

بعد نعت حیات این زمان کدامی کتاب علم طریقت و رسالهٔ فن معرفت قلیل [illegible] یسیر الاتفاق [illegible]
طالب صادق را مطلوب [illegible] عاشق کامل را و اصل الی الحق گواهند [illegible] آرامی [illegible]
[illegible] علی العموم مثنوی [illegible] اگر [illegible] قلوب و [illegible] پیدا کردن [illegible]
[illegible] الاجهت [illegible] ثاقبان که از مقتضیات زمانی ست اکثر [illegible]
[illegible] و قصور همت از مطالعهٔ آن خط [illegible] گردد لهذا
[illegible] بین تائید ایزدی [illegible] بیر حمدا المثیل [illegible]
مثنوی مشتمل بر هفتاد و هشت باب که [illegible] شعار آمد آرش بعده [illegible] ششصد و نجاه و سه
در بیان اصل ترتیب کماهی مرقوم و مرتب شده چند که این شاید [illegible] و غیر العجم
نیست روی دادار امرا اصلا التفاتی بجواشی نداشت و هم شرح شعری ازین نگاشتن دست بجویزی جامه
داشت زیرا که در اشعار بابی اشعاری نیست که این شعر از فلان دفتر است چه جای تعین مقام و نبودن
حامل المتن مثنوی معنوی امریست مشهور بهر خاص و عام الاچون روی تابان مقصود و چهرهٔ خشان مطلوب
اشعار در نثارش که اشعار بآیات و احادیث دارد و در نقاب وقت و پرده مناسبت پنهان و مستور ربود بنابر علی
آراستگی آن بمنظر از زیاد خوبی و زیارت محبوبی گلگونه حواشی موضحه و غازهٔ حل اشعار مشکله روز بود [illegible] احادیث و آیات
بتعیین سپیلاره و سوداز هر [illegible] روح [illegible] شرح ملک العلما بحر العلوم مولانا **عبد العلی** مرحوم
و مطرح الفیوض و الایادی مولا [illegible] **محمد اکبر** ابادی و سر دفتر ارباب [illegible] مولانا **محمد رضا**
و مبین نکات مرغوب مولانا **محمد ایوب** و حلال غوامض لایحل مولانا [illegible] شارح [illegible] لطیف
مولانا **عبد اللطیف** و غیرهم غفر الله المنان و افاض علیهم سحاب العفو و الغفران از شرم و اجبات مزود
بر شائبهٔ کامل طلب جویندگان اصل مطلب حسن و جمال مخدرات معانی باحسن وجوه جلوه گری فرماید
[illegible] نموده چند [illegible] همچو ترتیب عجیب و غریب ازین پیچیدان که دانستن را نشناسند
ندانند و فهمیدن را از گم [illegible] بلفظ [illegible] چون جرم قلمکاران و خشن و خامش مهتابان [illegible]
و آب دریا مشت پیمایان بود که کجا ذره و کجا آفتاب و کجا نکته و کجا کتاب که شعر

دل چه اسما ہی بروی خم لو دیکھنا | اس عصلے کو دیکھنا ہر سکو دیکھنا | اگر بعض محبان اہل

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] یش و اد عنی یادگار علمای سابق مذکار کبر [illegible] ی خلف جامع علوم ظاهره و باطن

[illegible] لله بدایونی و مصاح [illegible] ذف الایادی [illegible] ناظر [illegible] حمد [illegible] الله

[illegible] مولانا محمد [illegible] صبیح غازی پوری [illegible] تتمه سنت سنیه [illegible] سلیم مولانا [illegible] سه نامه

[illegible] نخ فرمود [illegible] جزاه [illegible] تمم حسنات عدن نفع الله بها السائرالطالبین [illegible] صادقین

[illegible] ی نظم امین میم [illegible] موا الکلام [illegible] عربی شرح هر شعری از منتخبات لیف از قسم محالات [illegible]

[illegible] منوی معنوی حال المتن بسمع سا [illegible] مع لفظ شوق [illegible] ناظرین [illegible] عنایت کشیده [illegible] ام [illegible]

تعشی کل کتاب گردیده لهذا احقر حسب [illegible] نا فقیر [illegible] بانی [illegible] بالنام [illegible] نا که [illegible] ع [illegible] نا [illegible]

همچو من کم فهم مفید افتد و گاهی از رو [illegible] از سر [illegible] شود [illegible] صوت خطای [illegible] الخ [illegible] بالبسان

و بر تقدیر فرو گذاشت نکته از نکات و مشکلی از مشکلات حرف حرفگیری بر [illegible] دانش نباید گاشت بل [illegible]

نادان را باید گذاشت با صلاش باید پرداخت و بذیل عفو توان نگاهداشت ع چه نسبت خاک را با عالم [illegible]

والعذر عند کرام الناس مقبول شعر

[illegible] نازم بسر مایه فضل خویش	[illegible] بر و بزه آورده [illegible] پیش

زیرا که قدردانان اهل فصاحت معنی بین و بالغان فن بلاغت حق آئین بزاکت [illegible] مشهور [illegible] چنان دستور که نکته را بکتاب و ذره را بآفتاب قیمت می نهند چنانکه سعدی شیراز با نور [illegible] هرات بوستان خود ترانه سنج شعر

[illegible] بخشای کانانکه [illegible] حق اند	[illegible] [illegible] دکان [illegible] ق اند

اگرچه تحریر نام کمنام نه کام این [illegible] چنانچه در لوح ثبت نکنانیدم زبر [illegible] تحریر نامی بکنای خالی از بدنامی و نادانی نیست الامحبان جانی نگذاشتند توکلت علی الحی [illegible] نامروا [illegible] خلائق معشر الجن والانس الملک والملکوت وحسبی نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر شعر

[illegible] که خواند دعا طمع دارم	[illegible] نکه من بنده گنهکارم

[illegible] أفوض أمری إلی الله إن الله بصیر بالعباد

مقصد سوم در بیان فوائد چند

[illegible] دانست که اکثر اشعار مشکل و معما [illegible] ایشان که زبان [illegible] هر نا قص و کامل بوده بچند شرح حل شده [illegible] ناظر [illegible]

باشی مکرر و مترددی باقی نماند که فلان شارح چه نگاشته پس اتفاق علامات اتفاق شارحین ست
محدود را بعد قطع نظر از کمی و بیشی در بعض الفاظ چنانچه مذکور شد بحکم آنچه مشتی نمونه از خروار است یاد میکنیم

ابواب	ابوب		

ظاهر است که این اشعار از فلان فلان ست

مقصد چهارم در بیان علامات شرح شارحین و دیگر کتب لغات

مقصد پنجم در بیان فهرست ابواب و کیفیات لغات علم اجمالی نظر بر کتاب

فهرست ابواب

صفحه	ابواب
۲	در حمد
۱۵	۲
۲۱	۳ در صفت ابوبکر صدیق
۲۲	۴ در صفت عمر رضی الله عنه
۲۵	۵ در صفت عثمان رضی الله عنه
۲۶	۶ در صفت علی بن ابیطالب رض
۲۷	۷ در ایمان
۲۹	۸ در طهارت
۳۰	۹ در صلات
۳۲	۱۰ در زکات
۳۳	۱۱ در صوم
۳۸	۱۲ در حج
۳۹	۱۳ در علم
۴۲	۱۴ در توحید
۴۴	۱۵ در صدق
۴۵	۱۶ در عشق
۵۹	۱۷ در اخلاص
۶	۱۸ در توبه

صفحه	ابواب
۶۳	۱۹
۶۵	۲۰ در فقر
۶۸	۲۱ در جهاد
۶۹	۲۲ در مراقبه
۷۰	۲۳ در تقوی
۷۲	۲۴ در ذکر
۷۴	۲۵ در استغفار
۷۵	۲۶ در خلوت
″	۲۷ در تفکر
۷۷	۲۸
۷۸	۲۹ در ریا
۸۳	۳۰ در صبر و حلم
۸۶	۳۱ در شکر
۸۷	۳۲ در توکل
۸۸	۳۳ در توکل
۹۳	۳۴ در رضا بالقضا
۹۶	۳۵ در تسلیم
″	۳۶ در صبر

باب ۳۷ در ترک	۱۰۷
باب ۳۸ در [illegible]	[illegible]
باب ۳۹ در مکاشفه و مشاهده	[illegible]
باب ۴۰ در وجد	[illegible]
باب ۴۱ در فنا و بقا	۱۰۷
باب ۴۲ در توبه	۱۱۵
باب ۴۳ در طلب	۱۲۰
باب ۴۴ در فضیلت ایثار	۱۲۴
باب ۴۵ در پیر و شیخ	۱۲۸
باب ۴۶ در صوفی	۱۳۴
باب ۴۷ در تحقیق و تقلید	۱۳۶
باب ۴۸ در مکالمه	۱۳۸
باب ۴۹ در تملق	۱۳۹
باب ۵۰ در آفت لسان	۱۴۱
باب ۵۱ در مذمت دنیا و اهل آن	۱۴۵
باب ۵۲ در مذمت خلق	۱۵۰
باب ۵۳ در مذمت اهل نفاق	۱۵۴
باب ۵۴ در حرص	۱۵۷
باب ۵۵ در قناعت	۱۶۱
باب ۵۶ در طمع	۱۶۲
باب ۵۷ در حسد	۱۶۵
باب ۵۸ در [illegible] شیطان	۱۶۵
باب ۵۹ در [illegible] طاعت	۱۶۸
باب ۶۰ در [illegible] خصیت	۱۷۲
باب ۶۱ در عدل و ظلم	۱۷۵
باب ۶۲ در حسن خلق	۱۷
باب ۶۳ در سخا	۱۷۸
باب ۶۴ در ادب	۱۷۹
باب ۶۵ در کبر و عجب	۱۸۲
باب ۶۶ در آفت ریاست	۱۸۵
باب ۶۷ در رحم و شفقت	۱۸۷
باب ۶۸ در تضرع و بکا	۱۹۰
باب ۶۹ در دعا	۱۹۴
باب ۷۰ در وسواس	۱۹۸
باب ۷۱ در مذمت بدن	۲۰۰
باب ۷۲ در مذمت نفس	۲۰۵
باب ۷۳ در آفت شهوت	۲۱۵
باب ۷۴ در عقل	۲۱۷
باب ۷۵ در قلب	۲۲۱
باب ۷۶ در [illegible] روح	۲۳۰
باب ۷۷ در موت فجاءه	۲۳۶
باب ۷۸ در موت ابرار و احرار	۲۴۰

فهرست حکایات

صفحه			
۳۸	حکایت	گبری که مدرما با بایزید بود	دفتر دوم
۶۰	حکایت	آتش افتادن در عهد بصرت عمر رضی الله عنه ار بغداد	دفتر ششم
۶۶	حکایت	خلیفه گردانیدن محمد غازی غلامی را	دفتر ششم
۷۳	حکایت	ذاکر خاکه حفاظتش کرد از تلبیس ابلیس	دفتر دوم
۷۸	حکایت	سزا دادن حضرت عمر رضی الله عنه رومی را	دفتر اول
۷۹	حکایت	پیچونگی که بدولت فرمان حضرت عمر رضی الله عنه ابتدا یافت	دفتر اول
۹۰	حکایت	در وحی فرستادن او تعالی بسوی موسی علیه السلام که مرا دوست میدار	دفتر چهارم
۹۱	حکایت	گاوی حریص که گاهی سیر نمیشد	دفتر پنجم
۹۵	حکایت	مهمان شدن یاری بخدمت حضرت یوسف علیه السلام	دفتر اول
۱۱۴	حکایت	نحوی در نصیحت کردن کشتیبان	دفتر اول
۱۳۴	حکایت	آمدن وحی بموسی علیه السلام که چرا ایجاد ما نکردی	دفتر دوم
۱۴۹	حکایت	درآمدن بگریه وزاری استن حنانه و هجر رسول صلی الله علیه وسلم	دفتر اول
۱۵۲	حکایت	گفتن گنهکاری با حضرت شعیب که خدا جرم من نمیبیند	دفتر دوم
۱۹۴	حکایت	گرسنه زاهدی در محبت خدا و مانع شدن یار	دفتر دوم
۱۹۷	حکایت	دزدیدن دزدی ماری از مارگیر	دفتر دوم
۲۱۱	حکایت	اژدها آوردن مارگیری و لقمه کردن اژدها اورا	دفتر سوم
۲۱۶	حکایت	جستن اهلیلی زنده دلی را و اعتراض نمودن نادانی	دفتر پنجم
۲۱۷	حکایت	احولی در شکستن شیشه	دفتر اول
۲۲۶	حکایت	شبان و باز گفتن حضرت موسی از گفتارش	دفتر دوم

تذنیب بدانکه بعد از سپاس بیقیاس خالق کائنات و منشی ممکنات قدوسی باساس اشرف موجودات علیه التحیه والتسلیمات
بخدمت ارباب تشوق و ذکر و اصحاب استغراق و فکر و شب زنده داران مبارزان تهجد گزاران معرفت اندوز و سالکان
مضمار این سلسله عالیه نقشبندیه مجددیه و تمامی هروان طریقت قادریه سهروردیه و چشتیه و سایر طرق منبوله اسنیه و علمای
علمای نامدار و فضلای والاتبار امیدوار رحمت ایزد منان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان
کمنه الله فی الدارین بعد عجز و الحاح و هزاران تمنا التماس مینماید که چون این رساله
این کتاب مستطاب مسمی بلب لباب پر عرقریزی بیاله بکار برده ام و کدام مشقتها که بردی کار
نیاورده ام امید وار هستم که گاه گاه چشم مطالعه از جمال باکمال این شاهد زیبا
منور نمایند و بعد از ختم این خاتمه این سراپا خطا را حسبة لله
یاد فرمایند و اگر کدامی غلط بنظر در آید باصلاح
کوشند و بذیل عفو و احسان بپوشند
ان الله لا یضیع اجر
المحسنین

ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ

نبی رحمت

مطبع مجتبائی مصطفائی
طبع شد در

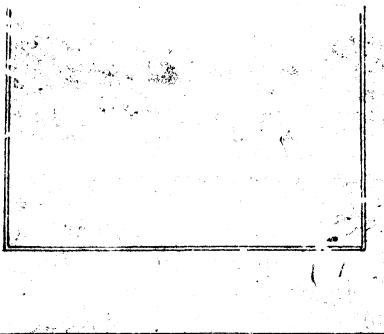

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خدا از فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهای رب العالمین

صانع بی آلت بی جارحه
واهب این بدیهای رایحه

و احمد اندر ملک او را یار نی
بندگانش را جز او سالار نی

خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه
مملکت او را و او بی شبیه

ای مبدل کرده خاک آذر
خاک را گیرنده کرده بوالبشر

ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی

۱ تمثیلی جبرئیل و زمین و آسمان

بیفزاید ای در زمین را آسمان
کفر باشد غفلت از احسان تو
ان فضل الله غیم هاطل
بی قضا و حکم آن سلطان تخت
تا نگوید لقمه را حق کاد حلو
بر نجهد باند نگردد پره
شرح نتواند کرد جلدی میست خوش
لشکر حقند گاه امتحان
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
در دو چشم از تو برارد صد دمار
پس بینی تو ز دندان گوشمال
تا به بینی لشکر تن را خلل
دشمنی با جان جان سان آیدست
پیشه چشم ما همی دارد خدا
که از آن آید همی خصم یقیت

بفرمانی در زمین را آسمان
رو نگیرد و انیم فرمان تو
کل شیء ما خلا الله باطل
هیچ برگی بر نیفتد از درخت
در دهان لقمه نشد سوی گلو
در زمین و آسمانها ذره
جز بفرمان قدیم ما قدش
جمله ذرات زمین و آسمان
جز و جزوت لشکر او در وفاق
گر بگوید چشم را کور افشار
ور ببندان گوید او بنما ببال
باز کن طب ایخوان یا بالعلل
چونکه جان جان هر چیزی و بیت
خاک را و نطفه را و جمنعه را
کو کجا آورد مت ای بدیت

هر که خود را شناخت یزدان را
ای خنک آن که ذات خود بشناخت
اندر این بحر کی تصور می
هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر فرو کن چو نکته فرمودیقین آل
لطف‌های نهان فراوان
جان سپردن جان فزاید عشق او
بدترین قهرش از مهر دو کون
نعم رب العالمین نعم المعین
هر شمالی را یمینی او دهد
سنگ را مای معینی او دهد
آنکه گل را شاید خوشبو کند
هر چه را راست فضل او کند
گر چه ما حضرت او راست باش
تا به بینی دست بر دست او زنی
مشتری یقین ماست الله اشتری
از غم هر مشتری این برتر آ
مشتری جو که جویان تو اوست
عالم آغاز و پایان تو اوست
مشتری خو اهی که او روی زری
به ز حق کی یابد ایجان مشتری
زین دکان زشت کیشان برتر آ
تا دکان فضل کالله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرید
از خلافت آن کریم آزاد خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

مر ابیک نمردم مرتا سودی کنم | بلکه بر بندگان جود دی کنم
من نگردم یک از بستیم شان | پاک هم ایشان شوند و فرشان
افزدیم تاز من سودی کنند | تاز شهد م دوست آلودی کنند
چون هزاران صنعت و فن ساخت است | تا نکه مادر بر تو مهر انداخت است
پیش حق حق سابق از ما در بود | هر که این حق را نداند کور بود
لابه مندیش و مکن لابه دگر | جز بدان شاه رحیم داد گر
تربیه آن آفتاب روشنم | ربی الاعلی از آن رو میزنم
علم الانسان حم طغرای ماست | علم عند الله مقصدهای ماست
جان از و آمد بنیاد او ز جان | صد هزاران جان و بداور ایگان
شش جهت عالم همه اکرام اوست | هر طرف کو بنگری انعام اوست
باد و خاک و آب و آتش بنده اند | با من و تو مرده با حق زنده اند
آب و باد و خاک و نار پر شرر | بیخبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن عزیز حق خبیر | بیخبر از حق و از چندین نظیر
پیش یزدان سنگ ریزه صامت است | پیش ما حمد او فصیح و ناطق است
پیش تو استون مسجد مرده است | پیش احمد عاشق دل برده است

جمله اجزای جهان پیر و عوام
مرده زین سوی بمانند و زانسوی زنده اند
چون از آنان سوی ایشان فرستند سوی ما
لوحها هم لحن داؤدی کنند
باد حمال سلیمانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود
خاک قارون را چو مازی کشد
سنگ بر احمد سلامی می کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
چون شما سوی جمادی می تپید
از جمادی عالم جانها روید
باد گوید یکدم از شاه بشر
زانکه مأمورم امیر خود نیم
باد را با چشم اگر پیغام داد
چون بمیدانست میمون از زمه

مرده پیش خ
خاست شاخ از لطف گویندانم
آن عصاگر در سوی ما اژدها
چون بر آهن بکف موی کنند
بحر موسی را سخندانی شود
نار را بر ابراهیم آتشین کند
اصل حنانه آید در رشد
کوه یحیی را بپایی می کند
با شما نامحرمان ما ناخوشیم
محرم جان جماد چون شوید
غلغل اجزای عالم بشنوید
گه خبر خیر آورم گه شوم و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم
فرق کی کردی میان قوم عاد
چون بمیدانست مر لا را زکدو

در قیامت این زمین بانیک و بد — کی ز بار خود گواهی میدهد

گر نه کوه و سنگ با وی یار شد — پس چه بر او بهر ما دشوار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان — از چه قارون را فرو بردی چنان

گر نبودی چشم بان خانه را — چون بدیدی بیحد آن فرزانه را

گر نبودی دیده ور — چون گواهی دادی اندر شت و در

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق میزند سوی وجود

صنع حق با جمله چیزای جهان — چون دم حرف است از افسون گران

جذب یزدان یا اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بیحرف و لب

گفت با گوش گل و خندانش کرد — گفت با سنگ و عقیقش کانش کرد

گفت با جسم آبی تا جان شد او — گفت با جو رشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوشش این بر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیده خود مشک راند

در تردد دهر که او آشفته است — حق بگوشش این و معما گفته است

کل یوم هو فی شان بجوان — مرورا بی کار و بی فعلی مدان

لطیفترین کارت ... هزار دوران بود

شکری ... سا ... سوی امهات — کوشه لشکر را روانه می کند

لشکری ارحام سوی خاکدان — بهر آن تا در رحم بیند ویدنبات

لشکری از خاکدان سوی اجل — تازنر و ماده پر گردد جهان

صد چو عالم در نظر پیدا کند — تا به بیند هر کسی عرس عمل

از پی آن گفت حق خود را بصیر — چونکه چشمت انجو دبینا کند

از پی آن گفت حق خود را سمیع — که بود دیدو یت هرگز مذیر

از پی آن گفت حق خود را علیم — تا به بندی لب گفتار شنیع

صد هزاران میچشاند هوش را — تا نیند یشی فسادی تو زبیم

حکمت و الفعل الله ما یشا — که خبر نبود دو چشم و گوش را

شکست پای حق بخشد پری — او زعین رد انگیزد دوا

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه — هم زقعر چاه بکشاید دری

خواجه اشکسته بند اسنجا رود — جز شکسته می نگیرد فضل شاه

چون شکسته دل شده از حال خویش — که در انجا پای اشکسته بود

دست شکسته بر آو در دعا — جای شکر است گان دیدی زپیش

سوی اشکسته بود فضل خدا

لی شود چون پیسی رنجور و زار — آن جمال جنه طلب آنکار

خواری و دولی مسها بر ملا — نر بیاسد ها نماید یا

هیچکس در ملک دلی امر او — در نیفزاید سر یکتار مو

گر بیابان پر سنو در زر و نقود — بی رضای حق جوی نتوان نمود

نا نشان حق نیارد نو بهار — خاک سرها را نکرده آشکار

در زمستان شان اگر چه داده مرگ — زنده شان کرد از بهار و داد برگ

در زمستان شان اگر مجبوس کرد — آن غرابان را خداطاوس کرد

منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب الکریم

گوری ایشان درون دوستان — حق بروید باغ و بوستان

هر جمادی را کند فضلش خبیر — عاقلان را کرده قهر او ضریر

صد هزاران نیزه فرعون را — در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی وهمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف امّیش آن عار بود

آفتاب مه چو دو گاو سیاه — یوغ در گردن نهند دشان آله

می رسید اختری کو زر کند — رو بوی آرید کو اختر کند

می پرستید ای پسر خار را — خوار کرده جانِ عالی نرخ را

آفتاب امرِ حق هلباج ما — ابلهی باشد که گوید او خداست

ملک ملکِ اوست فرمان آنِ او — کمترین سگ بر دکانِ شیطانِ او

گفت حق گر فاسقی و اهلِ صِ — چون مرا خواندی اجابتها کنم

شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن

عشقها داریم با این خاکِ ما — زانکه افتاد است در فرِ رضا

کارِ ما اینست بر کوریِ آن — که بکارِ ما ندارد میلِ جان

این فضیلت خاک را زان دو هم — زانکه نعمت پیشِ بی برگان نهم

باچنین غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد اخوی

این همه گفتیم لیک اندر بسیج — بی عنایاتِ حق و خاصانِ حق

بی عنایاتِ حق و خاصانِ حق — گر ملک باشد سیاهستش ورق

یا غیاثَ المُستغیثین اِمدِدنا — لا افتخارَ اِلّا بِالعُلومِ وَالغِنا

لا تزغ قلباً هَدَیتَ یا کریم — وَاصرِفِ السّوءَ الَّذی خطَّ القلم

گر گروهان بدی را که نوبت اورد — واسبر ما را ز اخوان صفا

تلخ ترازِ فرقتِ تو هیچ نیست — بی نهایت عمر بیچارا هیچ نیست

از فراق و هجر میگوئی سخن
لیک
رحم کن بر وی که روی تو بدید
صد هزاران مرگ تلخ ای خوبرو
تلخی هجر از ذکور و از اناث
بر امید وصل تو مردن خوشست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
یا الٰهی شکرت ابصارنا
یا خفیاً قد مارأت العیون
انت ستر کاشف اسرارنا
یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالریح و نحن کالغبار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
تو چو عقلی ما مثال این زبان
ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من

این چنین هجر و فراق
امید وصل
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
فاعف عنا ثقلت وزارنا
قد علوت فوق نور المبصرین
انت فجر المضمر اظهارنا
انت کالمار و نحن کالرحا
یختفی الریح و عبر اتجهار
او نهان و آشکار از بخشش
قبض و بسط و دست و جان شد روا
این زبان از عقل دارد این بیان
خاک بر فرق من و تمثیل من

ربنا اغفر لنا ظلمنا اسهو رحمت ... رحمتی کن ای رحیمیهات وقت

... بخش ... پرده را بردار و پرده ما مدر

این دعا هم بخشش تعلیم است ... ور نه در گلخن گلستان از صرصر است

ما چو جنگیم و تو زخمه میزنی ... زاری از مانی تو زاری می کنی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ... ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو خطیم بخیم اندر برد و مات ... برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان ... ما که باشیم تا تو باشی در میان

ما عدم هائیم و هستیهای ما ... تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم ... حمله شان از باد باشد دمبدم

حمله شان بیداد و ناپیداست باد ... حمله ناپیداست هر گز کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست ... هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نبودی نیستی را ... عاشق خود کرده بودی نیستی را

لذت انعام خود را واگیر ... نقل و باده جام خود را واگیر

ور گیری کیست جز تو جو کند ... نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر ... اندر اکرام و سخای خویش نگر

ما نبودیم و تقاضا ما نبود — لطف تو ناگفته ما می‌شنود

این طلب در ما ز ایجاد تست — ورنه ما بیدل کی این استعداد تست

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای — تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطره دانش که بخشیدی زپیش — متصل گردان بدریاهای خویش

بی‌طلب تو این طلب بنهاده‌ای — گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

نور قرآن باز جو تفسیر بیت — گفت ایزد مار کیست اژدر کیست

گر بپرانیم تیر آن بی‌زمام — ما کمان و تیر اندازش خداست

یارب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست

صد هزاران دام و دانه است ایخدا — ما چو مرغان حریص بینوا

دم بدم پا بسته دام تو ئیم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دم ما را و باز — سوی دامی می‌دمیم ای بی‌نیاز

گر هزاران دام ما باشد در قدم — چون تو با مائی نباشد هیچ غم

ما درین اشبار گندم می‌کنیم — گندم جمع آمده کم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش — کین خلل در گندم ست از مکر موش

گر نه موش دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست

چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیمی ازان در دل بیم

ای عظیم از ما گناه عظیم — تو توانی عفو کردن در جریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم — زین دو عار اهم ز تو آموختیم

هر که خواهی کز عنش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی وا دفع — چون نباشد از تضرع شافعی

و انکه خواهی کز بلایش وا خری — جان او را در تضرع آوری

آفرینها بر تو ما دا ای خدا — ناگهان کردی مرا از خود جدا

گر سر هر موی من باشد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست — لیک دلیل هستی و هستی خطاست

جان و دل را طاقت آن حبس نیست — ما که گوییم در جهان یک گو بس نیست

تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

روز آخر شد سبق فردا بود — راز ما را روز کی گنجا بود

دست بر اندر احد و احمد بزن — ای برادر واره از لوح دهل تن

باب دوم در بعثت رسول الله صلی الله علیه وسلم

بود در انجیل نام مصطفا — وان سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیها و شکل او
طایفه ناصر انیان بهر ثواب
بوسه داوندی بدان نام شریف
شد نیاز طالبان ارزنگری
زین سبب فرمود یزدان والضحی
هین قم اللیل کشمعی ای همام
بفروغت روز روشن هم شدست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق
من کتاب و معجزت را رافعم
من ترا اندر دو عالم حافظم
کس نیابد بیش و کم کردن در و
باش شتیبان درین بحر صفا
پس یکی تو در زمین جهان بقرار
کار هادی این بود تو هادی
هین وان کن ای امام المتقین

بود ذکر غزوه محصوم و اکمل او
چون رسیدی بدان نام مخاطب
رونها زدی بدان وصف لطیف
ثعلبا از گوهر پیمبری
والضحی نور ضمیر مصطفی
شمع اندر شب بود اندر قیام
بی پناهت شیر اسیر ارنبست
گر بمیری تو نمیرد این سبق
بیش و کم کن را ز قرآن و اعظم
طاعنان را از حدیث رافضم
توبه از من جاعلی دیگر مجو
که تو نوح ثانی ای مصطفا
جوق کوران را قطار اندر قطار
ماتم آخر زمان انشائی
این خیال اندیشگان را بالیقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را میزنم تو شاد رو
بر سر کویش کوریها نسیم — او شکر بیند او ز هر شادی هیم
منبر و محراب سازم بهر تو — از محبت قهر من شد قهر تو
از هراس و ترس گفتار العدی — دینت پنهان میشود زیر زمین
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا ماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
خیز در دم تو بصور سهمناک — تا بزایران مرده بر رویند خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم — خوش بنما که قیامت آن منم
ور نباشد زاهل این ذکر و قنوت — این جواب الاحمق السلطان بسکوت
راست گو می فرمود آن بحر کرم — بر شما من از شما مشفق ترم
من شکسته در کنار آتشی — با فروغ شعله و بس ناخوشی
که شما پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش می کشید این جمله کیش
من همی ترسم شما را هیچ هست — از در افتادن در آتش یا دو دست
هیچو پروانه شما آنسو دوان — هر دو دست من شده پروانه ران

گفت پیغمبر شما را ای جهان — چون پدر تم شفیق و مهربان

زان سبب[51] که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا برمی کنید

جزو از کل[52] قطع شد به یار شمد — عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نه پیوندد[53] بکل بار دگر — دیده باشد نبودش از جان خبر

تو دلا منظور حق نگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی

دید احمد را ابوجهل و بگفت — زشت نقشی کز بنی آدم شگفت

گفت احمد مرورا که راستی — راست گفتی گرچه کاژ افزاستی

دید صد نقش بگفت ای آفتاب — نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو ز دنیای رجیز

حاضران[54] گفتند ای صدالوی — راست گو گفتی دو صد را گو چرا

گفت من آئینه ام مصقول دست[55] — ترک و هندو در من آن بیند که هست

خصمهائی[56] کانبیا بگذاشتند — آن بدین احمدی برداشتند

چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یارب گوی گشت از استان

گر نبودی[57] کوشش احمد تو هم — سیر پرستیدی چو احداث صنم

آن سیرت دارست از نجد بستان — تا بدانی حق او بر امتان

هر کرامات که می جوئی بجان او
او لمودت تا طمع کردم در ان

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدم و هر دو عالم زان او

آن خلیفه زادگان مقبلش
زاد الله الخ عمر جان و دلش

گوز بغداد و هری یا از ریند
بی مزاج آب و گل نسل و نیند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است
خم مل هر جا که جوشد هم مل است

پنج نوبت میزنند شه دوام
همچنین هر روز الی یوم القیام

قصهای ناگشاده مانده بود
از کف ما فتحنا بر گشود

هست اشارات محمد المراد
کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد

از پی نظاره او حور و جان
پر شده آفاق و هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او
خود در آید او ز غیر دوست کو

آنچنان گشته پر از اجلال حق
که در و هم ره نیابد آن حق

لا یسع فیها نبی مرسل
و الملک و الروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغ نیم همچون زاغ نی
مست صهبا غیم و مست باغ نی

زان محمد شافع هر داغ بود
که ز سر مه چشم او ما زاغ بود

از الم شرح تو و چشمش سر مه یافت
دید انچه جبرئیل آن سو نتافت

چونکه مخر نهای افلاک و عقول — چون حسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او بنه در اشتیاق

احمد اخود کیست اسیای زمین — ماه بین بر چرخ و بنگر این چنین

تا بداند سعد و نحس بیخبر — نور لیست این و نی دور قمر

دورتست آزاکه موسی کلیم — آرزوی بر و زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید — کاندر و صبح تجلی می دمید

گفت یارب اینچه دور رحمتست — این گذشت از رحمت اینجا رو بتست

غوطه ده موسی خود را در بحار — در میان دورهٔ احمد بر آر

چون محمد یافت آن ملک و نعیم — قرص مه را کرد او در دم دو نیم

هر که بگزیند جز این بگزیدهٔ خوان — عاقبت گیرد گلویش استخوان

هر که سوی غیر خوان تو رود — دیو با او دان که همکاسه شود

هر که از همسایگی تو رود — دیو بیشکی که همسایه بود

از سر اکرام از بهر خدا — پیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم — مار شیر حکمت تو خورده ایم

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو

ای که چو تو در زمانه نیکست — الله الله خلق را فریاد رس
گوش ماهی هوشست چون گهر یا توئی — خشک و تر بحرست چون دریا توئی
با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سمک از تو منور تا سمک
بی تو ما را این فلک تاریکیست — با تو ای مه این فلک تا کیست
مرغ و ماهی در پناه عدل تست — اکیست آن کم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری — شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را از این غم کن جدا — دست گیر ای دست تو دست خدا
هر کسی را جفت کرده عدل حق — پیل را با پیل و دیگ را جفت دیگ
مونس احمد مجلس چار یار — مونس بوجهل عتبه ذبه انحمار
چشم احمد بر ابوبکری زده — وز یکی تصدیق صدیق آمده

باب سوم در صفت ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه

چون ابوبکر آیت توفیق شد — با چنان شیخ صاحب و همدم شد
مصطفی را زین هفت کای سراج — مرده را خواهی که بینی زنده تو
میر و دون زندگان این خاکدان — مرده جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به لاسکنی دست | گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کرد است نقل | این همه افزون فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام | همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد گو به بند بر زمین | مرده را میر و وظاهر چنین
مر ابو بکر تقی را گو ببین | شاه صدیقی امیر المومنین
اندرین نشأت نگر صدر ترا | تا تحیر افزون کند تصدیق را
دوست شو در خوی ناخوش بر تری | تا ز خمره زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند | که بدان تریاق فاروقش قند

باب چهارم در وصف عمر رضی الله تعالی عنه

چون عمر شد پیشوای آن معشوق شد | حق و باطل را چو دل فاروق شد
با عمر آمد قصیه یک رسول | در مدینه از بیابان نفول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم | تا سن اسپ و خت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست | مر عمر را قصر جز پشمینه نیست
گرچه از میری ورا آوازه است | همچو درویشان بود او بی کاست
ای برادر چون به بینی قصر او | چونکه در چشم دلت زشت است مو

چشم و دل از رموی سنت پاک آر — وانگهان بین قصرش چشم دار

هر که را هست از هوسها جان پاک — زود بیند حضرت ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسه بد خواه را — کی بدانی تم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب — او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق بدیدست از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران

دوسر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نه بینی این جهان معدوم نیست — عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت ابر دار هین — وانگهانی هر چه میخواهی ببین

آدمی دیدست باقی پوستست — دید آنست آنکه دید دوستست

چون که دید دوست نیکو دگر به — دوست کو باقی نباشد دوره

چون سؤال و وهم این الفاظ تر — در سماع آمد خموش مشتاق تر

دیده را بر جسته همگی داشت — رخت را واسپ را خود مع گذاشت

تا ... رفتن آن دکا — میشد ... سان او دیوانه وار

کین چنین مردی بود اندر جهان — در جهان مانند جان باشد نهان

جست اورا تاتش جنبنده بود — لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زانی اورا چنین — گفت عمر نیک بیران سبک نگین

زیر خرما بن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایه خدا

آمد و انجا واز دور ایستاد — مر عمر را دید در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همگر — این و ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده ام — پیش سلطانان بسی بگزیده ام

از تهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته ام در بیشه شیر و پلنگ — روی من زایشان نگردانیدرنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آن دم که باشد کارزار

بس که خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی تر بوده ام از دیگران

پی سلاح این من افتد بزمین — من بیفتم از زمان هیبت این

هیبت این نیست جز از خلق نیست — هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید

چونکه عثمان آن عیان را اینچنین گشت — نور فائض بود زی النور چنین گشت

ترسانده او تعالی امرا از بیشه و ولی محمد ۱۲ — اعنی از بیشه خلق رسیدگان که نظر حق اند نه وجاهم شیران

باب پنجم در وصف عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

قصهٔ عثمان که بر سریر برفت — چون خلافت یافت شایسته تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست — رفت ابوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر ره در نوشت — از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد و بالای تخت — بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سوالش کرد شخصی یوم الفصول — کمان و بنشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی ازایشان برتری — چون بر تبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایه سیم را بسپرم — وهم آید که مثال عمرم

گر دوم پایه شوم من جای جو — گویم مثل ابوبکر ست او

هست این بالا مقام مصطفا — وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد ازان بر جای خطبه آمد و — تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخ ان — یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشست در جان عام — پر شد از نور خدا در صحن بام

در دل خیمه که من — همچو کشتی ام بطوفان زمن

ما همه اصحابیم چون کشتی نوح — هر که دست اندر زند یابد فتوح

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان مظهر از دغل

باب ششم در مناقب علی بن ابیطالب رضی الله تعالی عنه

راز مکنا ای علی مرتضی | ای پسر را القضا حسن القضا
چون تو باشی بابی آن مدینه علم را | من نه ام عی آن فتاح چلم را
باز باش ای باب رحمت تا ابد | بارگاه ما لکم قولوا احد
زین سبب پیغمبر با اجتهاد | تام خویش آن علی مولی نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست
گفت پیغمبر علی را کای علی | شیر حقی پهلوان و پر دلی
لیک شهری هست بی در هم اعتمید | اندر آ در سایه نخل امید
یا علی از جمله طاعات راه | برگزین تو سایه خاص الله
هر کسی در طاعتی بگریختند | خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه یک قل گزین | تا رهی از دشمن نهان بین
از همه طاعات نیت بهتر است | سبق مادی بر همه اسباق کهتر است
چون ز رویش مرتضی شد در فشان | گشت او شیر خدا و شیر جان
تازه کن ایمان نه از گفت زبان | ای هوا را تازه کرده در نهان

باب هشتم در ایمان

۵۱ هر نبی از روی کار آید بایمان امتی — بر نبی آن امتی واز زیست

هر که خود را از هوا خود باز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد

۵۲ هر وه الوثقی ست این کز هوا — برگسد این شاخ جانرا از عما

۵۳ تا در مردم هوا و آز روست — چون هوا انگه اشتی پیغام هوست

۵۴ تا هوا و آز رو کم باش دوست — کم نیستک عن سبیل الله او ست

۵۵ تخت دل معمور شد پاک از هوا — سروی الرحمن علی العرش استوی

ذات ایمان بغت لوی تست بقول — ای قناعت کرده از ایمان بقول

لوت بلام مضموم

مصطفا فرمود از گفت حکیم — کو ز مومن لابه گر گردد زبیم

۵۶ گوید ش بگذر ز من ای شاه زود — هین که نورت سوزد نارم را ربود

پس هلاک نار نور مومنست — زانکه بی ضد ضد لا یمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل — کان قهر آنگه شد این خصم دغل

گاه ایمن از دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش مجار

آب رحمت مومنست — آب حیوان روح پاک محسنست

بر دل مومن خرابات نوحه کن — که منی هنی حرم این خاک کهن

مو سر آن بار ... امد پیت صید ... کاف ... ز ایمان و حسرت خورد
گر نگویی گبر را ... ... از ره کیست ... خلق ... ات
گوید او کیر ا فریده از خدا ... ... کافر ... ش ... خدایش گواست
... ق و ... ...

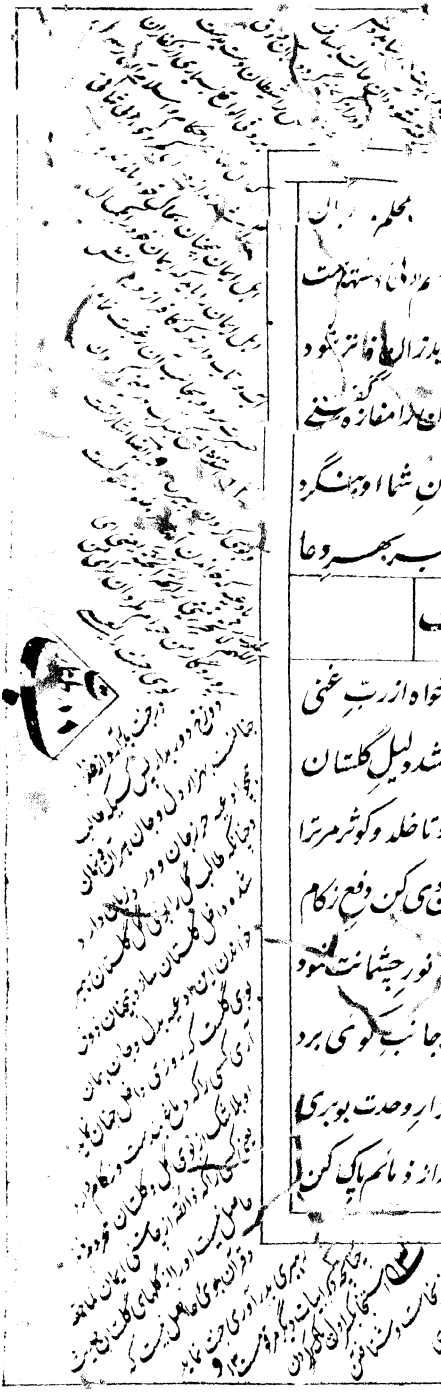

مجلس دوازدهم

من بیدل اویم

بار بگیر ... ات

آنکه صد ... سوی ... ان بود — چون شمار ... ا فاتر شود

آنکه نامش باشد و معنیش ... — چون بیابان ... ا مغازه ... شی

عشق او را در دو ایمان بفشرد — چون بایمان شما او ... نگرد

در وضو بهر عضو او ردی جدا — ... ه اند خبر بهر وضا

باب هشتم در طهارت

چونکه استثنا ... می کنی — بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بوکشد سوی جنان — بوی گل باشد دلیل گلستان

بوفلاوجرست ورمیر مرترا — میبرد تا خلد و کوثر مرترا

برنی واری معنی این باغ کام — بوی افزون خوی کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن نور چشمانت شود

او بوئی برد — بوی او را جانب کوی برد

... رستد در نگذری — کی توانی از گلزار وحدت بوبری

... سجا کنی ورد سخن — این بود که از دو عالم پاک کن

ای زر...

ه... ایزد بود کردم من بیم ... زالسنه ... مدرالتقی کن ای کریم

ا... حمد شد ... خدایا یوسف ... اوت تو بشنو این دوست را

روی ... باشسته نه بیند روی حور ... لاصلوة تگفت الا بالحضور

باب هفتم در صلوة

هیچ وقت آمد نماز ای رهنمون ... عاشقان خود فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار ... که دران سر هاست آن با پنصد هزار

هست ... رکعتا وظیفه عاشقان ... سنت مستسقیت جان عارفان

هر نبی زو بر او رده برات ... استعینوا امنه بر او الصلوت

آنکه معرض را ز زرقا رون کند ... روبد آوری بطاعت چون کند

زهوار التو وز بر جود مساز ... که برایدجان پاکت از نماز

پنج حس ... هر و پنج درون ... در صفندا ...

هر کسی کو از صف دین سر کشد ... میرود سوی می ...

مومنی آخر در آ در صف رزم ... که ترا در آسمان دین دهند

به ای غلام

حصه لیست

کار کن جان پدر ب[ار] کن

[ح]ق کو[ش]ش [ت]ه [و]

بهر او دولت سری بیرون کند

قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

شد دران عالم سجود او بهشت

مرغ جنت سازدش رب الفلق

بیجهان خاک صد ملکش دهد

خوشتر آمد از دو صد دولت ترا

بو نبرد از شراب بندگی

ملک را برهم زدی بیدگ

نه بیک گل سیر گلزارا

جبه را آیدت صد کان عوض

تا که کان الله نه آید بدست

محمد رضا

الله اکبر

باب دهم در زکات

ای زکات مصلات را پاسبان — ص صلات هم زکات را شبان

ابر نماید پی منع زکات — در زنا افتد و باند در جهات

آن درم داد ان سخی را آب — داد ان جان خود سخای عاشقست

نان دهی بهر خدا نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

پس گدایان آمنه جود حقند — وان که با حق اند جود مطلقند

صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را

ای بسا اسکنز انفاق به — مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران — تا نباشی از عدا و کافران

امر حق را باز جو الا و اصلی — امر حق را در نیابد هر دلی

چون زر و ست رفت ایثار زکات — گشت این در

قرض ده این دولت اندر آخرت — تا که صد دولت بیرد

دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده خاصیت

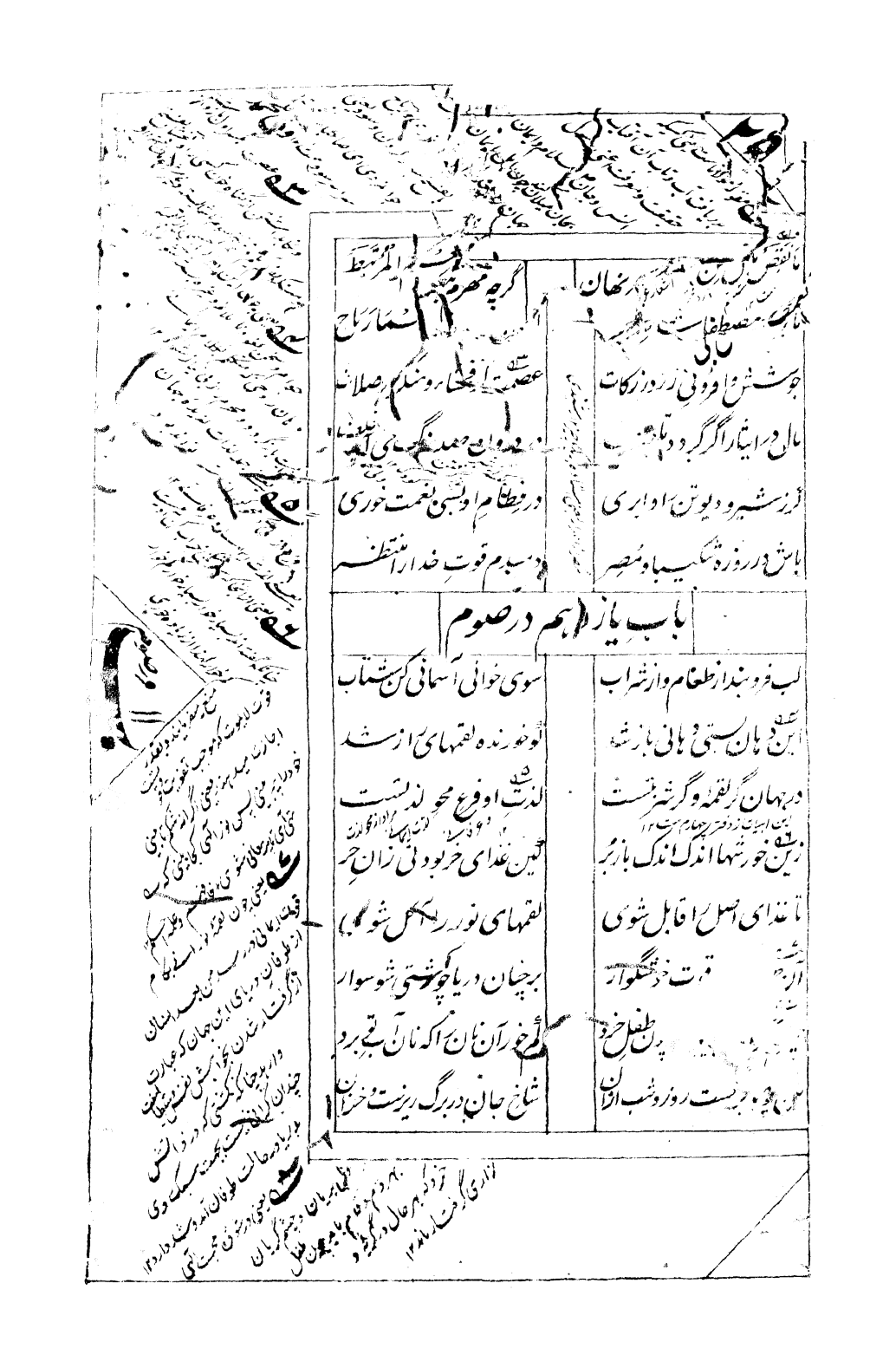

سر سزا در ہیچ کوہی ای سند — تا تخلقوا نور حق بر تو زند
کاں سر کوہ ملہ ز بسم قد — ہست خورشید سحر را منتظر
نفس تو تا مست لقلست و نبید — دانکہ ملت خویش را عنبی مدید
چون معدہ زین کہ وحدہ از کن — چون دہان یحیای دل را غاز کن
معدہ را خو کن بدان ریحان و گل — تا بیابی حکمت و قوت رسل
معدہ تن سوی کندان می کشد — معدہ دل سوی ریحان می کشد
ہر کہ کاہ و جو خورد قربان شود — ہر کہ نور حق خورد قرآن شود
مائدہ عقلست نی نان و شوا — نور عقلست ای پسر جان را غذا
گر خوری یکبار از ان ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان تنور
نیم تو شکست و نیمی لشکر ہین — ہین بسفرا لشکر اقرا مشک چین
معدہ را بگذار و سوی دل خرام — تا کہ بی پردہ ز حق آید سلام
گفت پیغمبر صیام است و سخت — لیک این بہتر ز بعد ای متحن
رنج گر ماند دمی کہ ذو الحسن — تو بدیت چونی تو ای رنجور سن
این دہان بر بند از بہر عیان — چشم بند آن جہان خلق و دہان
ای دہان تو خود دہانہ دوزخی — وی جہان تو بر مثال برزخی

نسخہ خطی

کارِ دوفرخ میکنی در خورد نانی
بهر او خود را تو فربه می کنی

کارِ خود کن روزی حکمت بخور
تا شود فربه دلِ ما کر و فر

خوردنِ تن مانعِ این خورد نست
جان چو بازرگان و تن چون بهر نست

شمع تا جز آنکه ست افروخته
گه بود بیرون زدر آویخته

هر زمان می در دهد این دلقِ تنت
پاره پاره می شود این خرقه ات

پاره دوزی می کنی اندر دکان
زیر این دکانِ تو مدفون دو گان

پاره بر کن از زمین قعرِ دو کان
تا برارد سر به پیشِ تو دو گان

پاره دوزی چیست خوردنِ آب و نان
میزنی این پاره بر دلقِ گران

ای زنانِ پادشاهِ کامگار
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

وانکه بر شهوت چو خر ست چو نگ
پرده پوشست و عاقل و دوست نگ

خر تنها نیست سرمستیِ هوش
هر چه شهوانیست بند حس و گوش

نفس در عونیست هین سیرش مکن
تا نیارد یاوزان کفر کهن

گر بگرید در بنالد زار زار
او نخواهد شد مسلمان هوشدار

چون گلوتنگ آورد در ما جهان
خاک خوردی کاشکی تا حشر دهان

اشکمی لاف للهی میزند
کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکمِ خالی بود زندانِ دیو — خشمِ غم نان مانعست از مکر و ریو

اشکمِ پرلوت دان بازارِ دیو — تا جزان دیو را دری غریو

جوع خود سلطانِ وارد هاست این — جوع در جان نه چنین خوار است بین

گر نباشد جوع صد رنج دگر — از پیِ هر قصه برارد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل — هم بلطف و هم بنخت هم عمل

رنج جوع از ریحها پاکیزه تر — خاصه در جوعست صد نفع و هنر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود — جمله خوشهائی مجاعت رد بود

آن یکی میخورد نانِ مخهده — گفت سائل چون بدین سنت شره

گفت جوع از صبر چون دردِ تا شود — نان جو در پیشِ او حلوا شود

پس توانم که بمه حلوا خورم — چون کنم صبر صبوران لاجرم

لذت از جوعست نی از نقلِ تو — با مجاعت از شکر به نانِ جو

هر کرا در وی مجاعت نقد شد — تو شدن باجزو جزوش عقد شد

خود نباشد جوع هر کس را ز بون — لیک علت را ز لیست زاندازه برون

جوع مر خاصانِ حق را داده اند — تا ز خود وارهند از جوع سیر و زورمند

جوع هر جلفِ گدارا کی دهند — چون ما کم زیست پیشِ او نهند

تو بسنجر که هم بدین ارزانی	تو نه مرغاب مرغ نانی
از برای غصهٔ نان سوختی	دیدهٔ صبر و تو گل دوختی
جوع رزق جان خاصان صدات	ای زبون هیچ تو گیج بگدا است
باش فارغ تو از انها نیستی	که در این مطبخ تو بی نان ایستی
تو نه زان نازنینان عزیز	ای ترا دارند بی جوز و مویز
کاسه بر کاست و نان بر نان هم	از برای این شکم خواران جام
راه لذت از درون دان نی برون	الهی ان حسین قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدان	قصر در ویرانه است ای مهین
قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نی ز طعام و نه ز طبق
کعبه جبریل و جا خفت سدره	قبلهٔ عبد البطون شد سفره

باب دوازدهم در حج

حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود
کعبه مردان نه از آب و گل است	طالب دل شو که بیت الدل دلست
قبلهٔ عارف بود نور جمال	قبلهٔ عقل سفلف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود تیرداں بر — قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ سنی دران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت پرستان نقش و سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن — قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجازست این حقیقت ایخران — نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خداست

کعبه هر چندی که خانه بر اوست — خلقت من نیز خانه سر اوست

تا بکردند آنخانه را در وی نرفت — وندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مراد دیدی خدا را دیدهٔ — گرد کعبه صدق برگردیدهٔ

خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نه پنداری که حق از من جداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

کعبه نادیده مکن زور و شتاب — از قیاس الله اعلم بالصواب

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردون نهاند داد

قطرهٔ علمست اندر جان من — وار هانش از هوا در خاک تن

باب سیزدهم در شرح

خاتم ملک سلیمان است علم — جمله عالم صورت و جان است علم

آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک در شکست — نور آنکس کو ز حق در دل گرفت

بوالبشر چون علم الاسما گرفت — صد هزاران علمش اندر هر نگشت

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داد دست

اسم هر چیزی تو از دانا شنو — بستر فرّ علم الاسما شنو

هر لقب کو داد آن سلسبیل شد — آنکه چیزش خواند او کاهل شد

هین بکش تو بر هوا این بار علم — تا شوی رکاب تو بر رهوار علم

علم چون بر بال زندیاری شود — علم چون بر تن زند ماری شود

گفت ایزد گر همه اشجار کلک — بار باشد علم کان را هم بود ز ربع

علم کان نه در حق بی واسطه — آن نیاید هیچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی — بار بر گیرند و بخشندت خوشی

خواب بیداریست چون بنهاد است — وای بیداری که بار ما ران است

هین بکش بهر هوا این بار علم — تا ببینی در درون انبار علم

در دولت بینی علوم بیا — بی کتاب و بی معید و اوستا

طالع سعیدست علم و معرفت — طالع خرمیست ای تو خر صفت

علم چون آموخت سگ رست از ضلال — میکند دیدنشها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک و زیرک — سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

علم دریائیست بیحد و کنار — طالب علم ست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او — او نگردد سیر خود از جست و جو

ای پسر تا عالم زدانش نصیب — حافظ علم ست آنکس نی حسیب

صد هزاران فضل دارد از علوم — جان خود را می ندانند این ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری — در بیان جوهر خود چون خری

قیمت هر کاله میدانی که چیست — قیمت خود را ندانی احمقیست

تو همیدانی یجوز و لا یجوز — خود ندانی تو که حوری یا عجوز

این روا آن نا روا دانی یلیک — تو روا یا نا روائی بین نیک

گر چه دانی وقت علم ای امین — زانت نکشاید دو دیده عیب بین

چون ترا بیدار کرد یزدان علوم — خویشتن گولی مکن و بگذر ز شوم

چونکه یک خط ننوردی بهر فن — ترک فن کن یا بیا تا لمن

روز حکمت خور علف کان اعدا — ای هزار افسوس کان بی سر ... از محض عطا

Mehmet Ali Ayni

فهم ناکردی به حکمت ای پسر
زانچه جنت گفت گلنوا ایزن پرنده

دانشی باید که اصلش زان سر است
تا نگردی بر فرعی تا اصلش بر دست

حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش ندارد این طریق

چون تجلی کرد او صاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث از کلیم

چون شدی بر باهای آسمان
هست باشد جستجوی زو دبان

ور نگنجی خدمت بخوانی یک کتیب
علمهای نادره یابی زجیب

جان جمله علمها این است و بس
که بدانی من کیم در یوم دین

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن بر آتش احد سوختن

باب چهاردهم در توحید

روح را توحید باید خوشتر است
غیر ظاهر دست و پایی دیگر است

گر تو پیوندی بدان شه شه سوی
ذره گردی ولیکن مهر شوی

بر بر اندازد عرش و کرسی و خلا
ساکنان معتقد صدق خدا

معدن گر میست از نور الله است
بهشت و دوزخ از شرار این یکدمان

نور خواهی سوی او شو از شر
دور خواهی خویش بین و دور شو

دامنِ او گیر ای یار دلیر — تو مُنوّره باشد از بالا و زیر

تا تو باشد در مکان و لامکان — چون بمانی از سپهر آزادگان

لامکانی کاندرو نورِ خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی — چون نمانی محرم هیچون شوی

گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی هیچون شب خود را بسوز

دو مگو دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجه خود محو دان

آفتابِ معرفت را نقل نیست — مشرقِ او غیرِ جانِ و عقلِ نیست

در درون یکذره نورِ عارفی — به بود از صد معرّف ای صفی

سیرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه — سیرِ زاهد هر مهی یک روزه راه

عارفان که جامِ حق نوشیده اند — راز ها دانسته و پوشیده اند

بر لبش قفلست و در دل راز ها — لب خموش و در دل پر آواز ها

هر کرا اسرارِ کار آموختند — مُهر کردند و دهانش دوختند

عارفا تو از معرّف عارفی — خود همی بینی که نوری یا زغی

عارفان بر اغبار گشته هوشمند — از عمر تا الی آخر فارغند

گفت شاه با همه صدق و یقین — [illegible] آنم زیاست

باب پانزدهم در صدق

صدق جان دان و دان وجود این ساقوا — از نبی برخوان رجال صدقوا

در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست

دل نیارامد ز گفت ارد دروغ — زاب روغن هیچ نفرونزد دروغ

آن دروغ این تن فانی بود — راستی آن جان باقی بود

جوهر صدق خفی شد در دروغ — همچنانکه روغن اندر متن دوغ

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش

کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد

هر که مجبول است او خود کودکست — مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و جامه مردستی کسی — هر بزی ز ارایش و موباشد بسی

هین رها کن بگذر این و ترک ریش کن — ترک این ما و منی تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان

بس قیامت روزه خواهد گرفت — عرص او خواهد که بازیب و فرست

هر که چون هندو بنی — روز عرضش نوبت رسوائیست

صدق میخواهد گواهِ حالِ او | تا بتابد نورِ او بی گفتگو
بزم حق و فرِ روی خوبِ صادقین | تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
رنگِ شک و رنگِ کفر و نفاق | تا ابد باقی بود بر جانِ عاق
بر رنگِ صدق و رنگِ تقوای و یقین | تا ابد باقی بود بر عابدین
چونکه هنگامِ فراقِ جان شود | دیو در لالِ دمه ایمان شود
پس فرو شد ابلهِ ایمان را شتاب | اندران تنگی بیک البرقِ آب
آن خیالی باشد و ابریق نی | قصدِ آن دلّال خرِ تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی | صدق را بهرِ خیالی سیدهی
میفروشی هر زمانی در دکان | همچو طفلی می ستانی کردکان
پس دران رنجوری و زیرِ اجل | نیست نادر گر بود دانیتِ عمل
ای فسرده عاشقی تمکین مند | گر بیم جان ز امتحان سیر مد

باب شانزدهم در عشق

شاد باش ای عشقِ خوش سودای ما | وی طبیبِ جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرحِ دردِ اشتیاق

عاشق تصویر وہم خویشتن — لی بود چون عاشقانِ ذوالمنن

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوہ در رقص آمد و چالاک شد

عشق جانِ طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صعقا

جملہ معشوقست و عاشق پردہ — زندہ معشوقست و عاشق مردہ

چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او

آتشِ عشقست کاندر نی فتاد — جوششِ عشقست کاندر می فتاد

آتشست این بانگ نایِ نیست باد — ہر کہ این آتش ندارد نیست باد

عاشقی پیداست از زاریِ دل — نیست بیماری چو بیماریِ دل

علتِ عاشق ز علتہا جداست — عشق اصطرلابِ اسرارِ خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سر رہبرست

ہر چہ گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آییم خجل باشم ازان

گرچہ تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بی زبان روشن ترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی ہم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رخ متاب

عشقهای کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

آنکه آن مس را نماند در وجود — آمد آن زر کاحمرارش نام بود

چون شود نور و شود پیدا دخان — بفسرد عشق مجازی آن زمان

عشق برمرده بناشد پایدار — عشق را برحی و بر قیوم دار

زانکه عشق مردگان پاینده نیست — زانکه مرده سوی ما آینده نیست

هرچه جز عشق خدای احسنست — گر شکر خوردن بود جان کندنست

عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست — از شراب جان فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا

عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود

هر که عاشق دید پیش معشوق دان — گر نبست هست هم این دم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان

بیدلان را دلبران جسته بجان — جمله معشوقان شکار عاشقان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوید هیچ نیکشد تو گوش باش

عاشق از خود چون خدا یابد رحیق — عقل آنجا کم شود کم ای رفیق

عاشقی زین ہر دو حالت برتر است — بی بہار و بی خزان سبز و تر است

باغ سبز عشق کو بی منتہاست — جز غم و شادی در و بس میوہ ہاست

عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچہ بنماید کہ صاحب سر بود

زیرک و دانا ست اما بی نصیب — تا فرشتہ لا نشد آہرمن نیست

آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز

من غلام آن مس ہمت پرست — گو بلیغ کیمیا نارد شکست

نافِ ما بر مہرِ او ببریدہ اند — عشقِ او در جانِ ما کاریدہ اند

ما ہم از نستانِ این می بودہ ایم — عاشقانِ درگہِ ری بودہ ایم

عاشقان را ہر نفس سوزیدنیست — بر درِ ویران خراج و غرمنیست

سخت تر شد بندِ من از پندِ تو — عشق را نشناخت و دانشمندِ تو

آن طرف کہ عشق می افزود درد — بو حنیفہ شافعی درسی نکرد

اندرین بحث ار خرد رہ بین بدے — فخر رازی راز دارِ دین بدے

لیک چون من گم نمیدم گم پذیر بود — عقل تخییلاتِ او حیرت فزود

آنکہ از زر صید را عشوہ دہد بس — لیک او کی گنجد اندر دامِ کس

تو مگر آئی و صیدِ او شوی — دام بگذاری بدامِ او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن بهتر از صیادیست
اول یکدم خویش را آگه مشو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا به بینی چاشنی زندگی | سلطنت یابی نهان در بندگی
صد قدح عاشق برجمادی می زند | چه عجب که بر دل دانا زند
غیر ازین معقولها مسقولها | یابی اندر عشق با فرو بها
چون بیازی عقل در عشق صمد | عشر اشالت وهد تا هفصد
آن زمان چون عقلها در باختند | بر رواق عشق یوسف تاختند
عقل شان یکدم ستد ساقی عمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال | ای کم از زن شو فدای آنجمال
ای عدو شرم و اندیشه بیا | تا دریدم پرده شرم و حیا
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی
عاشق مستی و بگشاده زبان | الله الله اشتری یرحمکم الله
وقت آن آمد که من جان شوم | جسم بگذارم سراسر جان شوم
بوی جانان سوی جانم میرسد | بوی یار مهربانم میرسد

باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما

ملک دنیا تن پرستان را حلال
ما غلام ملک عشق بی‌زوال

عقل عطار کاگه شد ازو
طبلها را ریخت اندر آب جو

اژدهای نا پدید دل ربا
عقل همچون کوه او را کهربا

عشق قهارست و من مقهور عشق
چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد
من چه دانم که کجا خواهم فتاد

در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریائیست قعرش ناپدید

عشق و ناموس ای برادر ضد هست
بر در ناموس ای عاشق شکست

نعره مستانه خوش می آید م
تا ابد ای جان چنین می بایدم

هر چه غیر شورش و دیوانگی ست
اندرین ره دوری و بیگانگی ست

زانکه نزد عقل هر دانندهٔ است
آنکه با شوریده شوریدانده هست

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهای گشت سوی جان عشق

عاشقان در سیل تند افتاده اند
بر قضای عشق دل بنهاده اند

از قدح گر در عطش آبی خورند
در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت خود بیند الا صاحب نظر

صورتِ عاشق چو فانی شد درو
پس درآب اکنون کرا بیند بگو

آی رسند این خائفان در گردِ عشق
کاسمان افرش سازد دردِ عشق

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

مایه در بازارِ دنیا این زرست
مایه آنجا عشق و دو چشمِ تر دست

خواب را بگذار ای چشمِ پدر
یک شبی بر کوی بیخوابان گذر

عشق را پا نصد پرست و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری

زاهدان با ترس میتازد بپا
عاشقان پران تر از برق و هوا

شرحِ عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام

از انکه تاریخ قیامت را حدست
حد کجا آنجا که وصفِ ایزدست

عشق زاوصافِ خدای لم یزل
عاشقی زیبد ولی کی باشد مجاز

توبه کردم از عشقِ همچون اژدها
توبه وصفِ خلق و آن وصفِ خدا

عاشقی و توبه با امکانِ صبر
این محالی باشد ای جانِ پسر

بنده آزادی طمع دارد ز حد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت و اعدار جوست
خلعتِ عاشق همه دیدار دوست

دور گردد و نهاز موجِ عشق وان
گر نبودی عشق نفسردی جهان

هیچو سنگ آسیا اندر مدار | روز و شب گردان غالان بیقرار
عشق بشکافد فلک را صد شگاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف
عشق چون شد بحر را ماند دگ | عشق نساید کوه را ماند ریگ
ما محمد بود عشق پاک جفت | بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی عشق چون بود و بود فرد | پس مرا و را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهره عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ بلند | تا بلندی عشق را معنی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز دل عاشقان ره بری
خاک را دادیم سبزی و نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال اسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات
بحر عشق را نیارد خورد و دد | عشق معدن است پیش ننگ و بد
تا تو باشی در حجاب بوالبشر | سرسری در عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پند من بپذیر هین | عاشقان را تو بچشم عشق بین
فهم کن موقوف آن گفتن مباش | سینهای عاشقان را کم خراش
خانه را من رفتم از نیک و بد | خانه ام پرهست از عشق احد

بال نی و درد عالم پرسد
دست نی و گوز میدان مرد

عشق چون در سینهٔ منزل گرفت
جان نکته‌آس از هستی دل گرفت

هر کجا شمع بلا افروختند
[illegible] جان عاشق سوختند

[illegible] دون از پرده بیرون افگند

تو مگر تهدید از کشتن کنی من
تشنه‌تر دارم بخون خویشتن

گر بریزد خون من آن دست رو
پای کوبان جان برافشانم برو

گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون چنین

چون چنین و چون منی خونخواره ام
تا که هاز گرگ [illegible] ماره ام

گو بران بر جان ستم خویش
عید قربان از دست عاشق ریش

سوی تیغ عشقش ای تنگ نان
[illegible] دستک زنان

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست [illegible] دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج
بوسه ده بر مار تا یابی نوشتنج

عشق زاول چرا خونی بود
تا گریزد هر که بیرونی بود

تو بیک خواری گریزانی ز عشق
تو بخر نامی چه میدانی ز عشق

چون تو عاشق نایستی ای نر گدا
همچو کوه بیخبر داری صدا

۹۱ ای دوست در اسرار ماست	جنگ در جان سپاری کار ماست
آزمودم مرگ من در زندگیست	چون رهم زین زندگی پاینده گیست
۹۲ افتلونی یا ثقاتی یا اخلائی	ان فی قتلی حیاتا فی حیات
۹۳ یا منیر اتحد یا روح الحق	اجتذبنی یا جمال الله
۹۴ ای حبیب حبه لیسوی الحشا	کوبشا مشی علی العینی مشا
۹۵ پارسی گو گرچه تازی خوشتر است	عشق را خود صد زبان دیگر است
۹۶ بوی آن دلبر چو پران می شود	آن زبانها جمله حیران می شود
بس کنم چون	گوش کن والله اعلم بالصواب
۹۷ چونکه عاشق	گو چو عیاران کمر بردار درس
۹۸ عاشقان را	دفتر و درس و سماع نسبتی روی اوست
عاشقان	سیر و دتا عرش تخت یار شان
۹۹ درس شاگردان	نی زیاد است و باب و سلسله
سلسله این قوم	مسئله درست لیکن دور یار
هر که اندر عشق	خفر باشد پیش او جز بندگی
عاشقان را شادمانی	دست مزدو اجرت خدمت هم اوست

۹۱ آزمودم مرگ من در زندگیست
۹۲ افتلونی یا ثقاتی یا اخلائی
۹۳ ای حبیب حبه لیسوی الحشا
۹۴ پارسی گو گرچه تازی خوشتر است
۹۵ بوی آن دلبر چو پران می شود
۹۶ چونکه عاشق
۹۷ عاشقان را
۹۸ عاشقان
۹۹ درس شاگردان
سلسله این قوم
هر که اندر عشق
عاشقان را شادمانی

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت — هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند — در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت — شاهی عشق است کز هر دو سوی رفت

[illegible] — صد بدن پیشش نیرزد ذرّه‌ای

عاشق آنم کز هزاران یک اوست — عقل و جان در امر یک فرمان او

از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود — از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده می‌کند — [illegible] می‌کند

دوست گیری چیزها را از اثر — پس چرا از اثر نجویی هیچ سر

از خیال دوست گیری حال را — چون نگیری شاهد روی مثل را

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — [illegible]

میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد میل و نفیر

لیک میل عاشقان تن زه کند — میل معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی میلان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق ایگانی مهر تو

نعل بینی و اثر گرنه در جهان

پس چه باشد عشق دریای عدم
عقل کی ماند چو باشد همرهِ او

[illegible]

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق چون وافیست وافی می خرد

آنجا عجز را که وافی بوده اند

عاشقانی کز دو رویت خاتمی ساخته اند

ملتِ عشق از همه دینها جداست

شرحِ این هجران و این خونِ جگر

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت

هر که او از همزبانی شد جدا

بالبِ دمسازِ خود گر خفتمی

تا که در هر گوش ناید این سخن

در بگویم عقلها را بر کنند

تخته بندِ ان القلب گشته

در شکسته عقل را آنجا قدم

[illegible]

[illegible]

عشق با صد ناز می آید بدست

در حریفِ بیوفا می ننگرد

بر همه اصنافِ شان ای فرزند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بی نوا بشنو چو از نی چون حکایت می کند

[illegible]

یک نفس گویم ز صد سر الدرون

ور نویسم بر تو تا یک تا شکند

ار کشاید دل سر انسان ز راز | جان بسوی عرش سازد ترک تاز
بعد ازین گر شرح گویم این چه جای | زانکه شرح این ورای آگهیست
در نیابد حال بخته هیچ پخت | پس سخن کوتاه باید والسلام

باب هفتم در اخلاص

کار پنهان کن تو از چشمان خود | تا بود کارت سلیم از چشم بد
چونکه اسرارت نهان در دل شود | هر مرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت
دانها چون در زمین پنهان شود | سرشان سرسبزی بستان شود
شاخ و برگ جمله با تخم کهن | این حسن را سوی حضرت بردنست
در حدیث آمد که [illegible] | همچو سبزه گل ز خرمن دان اسی کیا
گل ز اول در نهاد حق راشد مرید | بهر کار او ز هر کاری برید
پس ز پای شیخ به ز اخلاص ما | کز بصیرت باشد آن وین ز عما
بی ادب حاضر ز غائب خوشتر است | حلقه گر کج بود هم بر درست
عیب کم کن بنده الله را | ستهم کم کن بدز دی شاه را
در رخ مه عیب بینی می کنی | در بهشتی خار چینی می کنی

در نگ در باگهر را سنگها است ... مخبر ها اندر میان بنگها است

حکایت

آتشی افتاد در عهد عمر ... همچو خشک میخورد واو بحر

او فتاد از بر بنا بر بانها ... باز زد بر پر مرغ ولانها

شهر از شعلها آتش گرفت ... آب میپاشید و زان می گفت

مشکهای آب و سرکه میدوید ... بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون ترشدی ... میرسید و را مدد از هیدی

خلق آمد جانب عمر شتاب ... کالتشی حی هاویه هی زاب

گفت آن آتش ز آیات خداست ... شعله آن آتش از بخل شماست

آب چه بود بر عطای نان تنید ... نیست گردد چون عطا آرد پدید

خلق گفتندش که دریکشوده ایم ... ما سحوریم زاب قوت بوده ایم

گفت نان در رسم وعادت داده اید ... دست از بهر خدا نگشاده اید

بهر فخر و بهر پوست بهر ناز ... نه برای ترس و تقوی و نیاز

هین مگو زین پس فراگیر اعتراز ... که ز بخشایش در توبه ست باز

باب هیجدهم در توبه

توبه را از جانب مشرق دری | تا قیامت باز باشد بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب | باز باشد آن در از روی صواب
هست جنت را ز رحمت هشت در | یک در توبه ست ان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز | وان در توبه بباشد جز که باز
همین غنیمت دار در بازست زود | رخت انجا کش بکوری حسود
توبه کن مردانه رو آور بره | گر من و تو یک مثقال ذره
در فسون نفس کم شو غره | کافتاب حق نپوشد ذره
در ببندی چشم خود آثار حق | کار خود را کی گذارد آفتاب
همت ذات خواطر وقت کار | پیش خورشید حقائق آشکار
ای ز خود رسته از خبرده خبیر | توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو | کی کنی توبه ازین توبه بگو
عقل تو از بهر آن آمد خیره سر | هست خدمت از گناه تو بتر
هیچ کم عقلی کز عقل تباه | بشکند توبه بهر دم از گناه
سخره ابلیس گردد و در زمن | از ضعیفی رای آن توبه شکن
میخورد او از غیب بر سر زخم او | از شکست توبه آن اوبار جو

این نسخه از کتابخانه ملی ملک

توبه او جوید که گردست او گناه | راه او جوید که گر دست راه
تا این هوا را توبه شود در زدرس | ره ها از دزد و بستان باز پس
مرکب توبه عجائب مرکب است | بر فلک تازد بیک لحظه زپست
نیک مرکب انگه میدارزان | کو بدزدیدآن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دمبدم
بین که پشت آن کمن جرم و گناه | کو کنم توبه در آیم در پناه
می بیاید آب و تا بی توبه را | شرط شد برق و سحابی توبه را
تا نباشد برق دل وابر دو چشم | کی نشیند آتش تهدید در خشم
آتش و آبی بباید میوه را | واجب آمد ابر و برق آن پرگدا
سجده گه را تر کن از اشک روان | که خدایا دار ما نم زین گران
عمر توبه همه جان کندنست | مرگ ما نند غلاب از حق توبه نست
لیک استغفار هم در دست نیست | ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
هر ولی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش | توبه کن تا آنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمت | آب توبش دم اگر او بی نمست

در رسد دیباچه موسوسی باتمام رسد و موجب اتمام و اکرام جناب باری گردد چنانکه بیت دوم فرمایند ۱۲

بیخ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد باثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهر پارینه ازین گردد چو قند
معصیت را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن	کوششی کن هم بجان و هم بتن
نقض توبه وعهد آن اصحاب بت	موجب مسخ آمد و ایلاک و بیت
اندرین امت نبُد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
از ره سر صد هزاران دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر
چونکه عهدت رد و یوفا صبحه	بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه بالا شد نمکهای اکنون چنین	هست غفلت بی نمکتر دان یقین
هیچ چین هم بی نمک می نال نیز	کم ذ بیلان اد و اکن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه	از تو چیزی فوت کی شد ای اله

باب نوزدهم در زهد

چون خیالی میشود در زهد تن	تا خیالات از درون نه رو فتن
آرزو بگذار تا رحم آیدش	آرزو دی که چنین میبایدش
آرزو حبستن بود بگزیختن	پیش عدلش خرن تقوی ریختن

ایچ[۵۱] جان داست و دانهٔ اشک آرزو | در گریز از دانهای دام او
دام را بدران بپاکن دانه را | باز کن درهای تو این خانه را
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد | چون شدی در ضد آن دیدی فساد
حق همی خواهد که تو زاهد شوی | تا غرض بگذاری و شاهد شوی
لیک[۵۲] غرضها پردهٔ دیده بود | بر نظر چون پرده پیچیده بود
زهد و تقوی اگر دیدم دین و کیش | زانکه میدیدم اجل را پیش پیش
مرگ[۵۳] همسایه مرا واعظ شده | تُرب و دکان مرا بر هم زده
چون بآخر فرد خواهی ماندن | خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهی کرد آخر در لحد | آن به آید که کنی خود را احد
چون نخ را بست خواهد آن صنم | آن به آید که نخ نخ زن زنم
ای[۵۴] شده بر بفت و کمر آموخته | آخر ستت جامه نادوخته
رو[۵۵] بخاک آریم کز وی رسته ایم | دل چرا در بیوفایان بسته ایم
از[۵۶] غمول از نفوس پر صفا | پیک می آید بجان کای بیوفا
یار[۵۷] کان پنج روزه پاستی | روز یاران کهن برخاستی
شاد از وی شو مشو از غیر وی | او بهار ست و دگر ها خار وی

هر چه غیر اوست استدراج است ۵ گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
هر دکان آهست سودای دگر مثنوی دکان فقر ست ای پسر

باب بستم ۲۰ در فقر

مثنوی ۵۱ ما دکان وحدتست غیر واحد هر چه بینی آن تست
کار درویشی و رای فهم تست سوی درویشی تو سنگر ست ست
فقر ۵۳ فخری نه از گزافست و مجاز بل هزاران عز پنهانست و ناز
زانکه درویشان ورای ملک و مال روزیی دارند ز رف تا زوالجلال
امید ۵۴ آن کن فقر را روزی دو تو تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن در فقر و بگذار این ملال زانکه در فقرست عز ذوالجلال
آنچنان ۵۵ کز فقر میترسند خلق زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی ازان فقر آفرین گنجها شان کشف گشتی در زمین
فقر فخری آفتابیرایه شد چون زبانه شمع او بیسایه شد
چون ۵۶ قناش از فقر پیرایه شود او محمد وار لی سایه شود
فقر فخری ۵۷ بهر آن آمد سنی تا زطغیان گردنم در رنج نی
گر بهار اندر خرابی زان نهند تا ز حرص اهل عمران وارهند

دیو سیرت را سلیمان هر دم ز فقر — همچو کبکش صید کن ای باز صقر

باز سلطان عزیز کلا شکار — تنگ باشد که کند کبکش شکار

آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای بفتر و چرخ و غمان

نیست قدرت هر کسی را ساز و برگ — عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازان رو فخر آمد جاودان — کز بقوی ماند دست نارسان

خضر کشتی بهر ابرای آن شکست — تا نه تواند کشتی از فتاک رست

چون شکسته میرهد آشکسته شو — امن در فقر است اندر فقر رو

چون که شاهی دست یابد بر شهی — بگذرش یا بازدارد در رهی

ور بیابد جنتی افتاده را — مژدهش سازد شده و بهر عطا

راهزن هرگز گدایی را نزد — گرگ گرگ مرده هرگز نگزد

حکایت

انچه گفتم از غطیتهای عزیز — همچنین شنودم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است

گر غزای هند پیش آن امام — در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه کرد و تخت شش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

حاصل آن کودک بران تخت فضا — شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز — گفت شه او را که ای فیروزه روز
از چه گریانی دلت شد ناگوار — فوق املاکی و قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار — که مرا مادر دران شهر و دیار
از تو ام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را داد جواب — جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرین دگر — زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
آیه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیده ام از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا به بیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فخر آن محمود دست ای بدیعت — طبع از بودالعجم همی ترساندت
خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر آن محمودست ای نیم دل | تم شنو زین ما در طبع مضل
چون نکار فقر کردی تو یقین | هیچ کودک اشک باری میم زین
گرچه اندر پرورش تن مادرست | لیک از صد دشمنت دشمن ترست
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود

باب بیست و یکم در جهاد

ای خنک آن کو جهادی می کند | بر بدن زجری و دادی می کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد | بر خود این رنج عبادت می نهد
صد ندارد وصف رنج آن جهان | سهل باشد رنج دنیا پیش آن
این ریاضتهای درویشان چراست | از فنای تن بقای بی نهاست
مردن تو در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پایندگیست
کشته و مرده به بیشت ای پسر | به که شاهی زندگان جای دگر
آزمودم مر ریاران را بپیش | بی تو شیرین می نه بینم عمر خویش
همچو آهن آهن بد رنگ شو | در ریاضت آینه بیرنگ شو
سر شکسته نیست این سر را بهند | چند روزی جهد کن باقی بخند
صبر کن اندر جهاد و در عنا | دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف شئ هر زمان کم می شود | وصف لعل تو در تو محکم می شود
ذرهٔ کز مهر تو افسرده بود | در ترازوی خدا موزون بود
پیش این رشتاب هاره جان کنی | بخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا | ضایع آید خدمت تو سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر | گفت غمازان نباشد جانگیر
همچو چه کن خاک میکن گر کسی | زین تن خاکی که در آبی رسی
چون ز چاهی سنگی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی | هر چه می کاریش روزی بدروی
هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در حدی رسید
من عجب دارم ز جویای صفا | کو رمد در وقت صیقل از جفا
هین مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر مقبلی بختی زایدت

باب بیست و دوم در مراقبه

گر مراقب باشی و بیدار تو | بینی هر دم بامداد از دار تو
چون مراقب باشی و گیه رسن | حاجتت ناید فیاست آمدن
ور از این افزون ترا همت بود | از مراقب کار بالاتر رود

هیچ رو به ترکِ این اشکم کنید
پیشِ او رو باه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیشِ او نهید
ملک تنگِ دست ملکِ او دهید

چون فقیر آئید اندر راهِ راست
شیر وصیدِ شیر خود آنِ شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصفِ اوست
بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست

هر نگاری هر کرامانی که هست
از برای بندگانِ آن شهست

آنکه دولت آفرید و دولتا
ملک و دولتها چکار آید ورا

پیشِ سبحان بس نکو دارید دل
تا نگردید از گمانِ بد خجل

کو به بیند سر و فکر و جستجو
هیچ واند در شیرِ خالص تا رِ مو

تو مراقب باش بر احوالِ خویش
نوش بین در دا و لعبد از ظلمِ میش

کار تقوی دارد و زهد و صلاح
که از و باشد بدو عالم فلاح

باب بیست و سوم در تقوی

چونکه تقوی بست و دستِ هوا
حق کشید هر دو دستِ عقل را

پس حواسِ بی تقوی محکوم شد
چون خرد سالار و مخدومِ تو شد

عفو باشد لیک کو فردا امید
که بر بندد ز تقوی رو سفید

وز در اگر عفو باشد جان برد
کی وزیرِ دو خزانِ مخزن شود

اتفاق جهانیان ای دل آگهیست — هر که آگه تر بود جانش قویست
دامن فضلش بکف کن که رواست — قبض اعمی این بود ای دباست
دامن او امر و فرمان ولیست — نیک بختی که بقی جان ولیست
مرغ باپر می پرد تا آشیان — پر مردم همت مستای دمان
باز اگر باشد سپید و بی نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
در بود چندی و میل او بشاه — او سر باز ست سنگر در کلاه
جان چو باشد باخبر از خیر و شر — خیر و شر سنگر تو در همت نگر
جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی زابدال حق آگاه شد
کافران را دیدهٔ بینا نبود — نیک و بد در دیده شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را هیچ خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان هم خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عما — هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خورد نداز محل — لیک شد زین نیش ازان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خورده ز آب — زین یکی مشک و ازان سرگین شتاب
هر دو می خورد نداز یک انجور — آن یکی خالی و آن پر از خمر

صد هزاران همچنین اشباه بین | فرق شان هفتاد سال راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا | آن خرد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد | وان خورد زاید همه عشق احد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال | عشق و رقت زاید از لقمه حلال
زاید از لقمه حلال اندر دهان | میل خدمت غرم رفتن آسمان
لقمه کو پوز افروزد کمال | آن بود آورده کسب حلال
چون لقمه تو شد هیمه حرام | جهل و غفلت زاید آن از ادخام
لقمه تخمست و بر شش اندیشها | لقمه بحرو گوهر شش اندیشها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز | پشم نرگس را ازین نرگس مدوز

باب بست و چهارم در ذکر

اذکروا الله شاه ما دستور داد | اندر اللهش دید و ما را نور داد
گفت گرچه پاک ام از ذکر شما | نیست لائق مر مرا تصویرها
ذکر چشما ز خیال ناقصست | وصف شاهانه از انها خالصست
ذکر حق تا کبریا چون پاکی رسید | رخت بر بندد و بردن آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها | شب گریزد چون بر افروزد ضیا

چون در اید نام پاک اندر دهان | نی پلیدی ماند و نی آن و هان
از هوا پاکی رهی بی جا شهو | ای زهو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال | وان خیالش هست دلال وصال
اسم خواندی و مسمی را بجو | مه بیالودان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری | پاک کن خود را ز خود مین یکسری
در گذر از نام و بنگر در صفات | تا صفات ره نماید سوی ذات
ادع واللہ کار هر اوباش نیست | از جعی بر پای هر قلاش نیست
جور دوران و هران آن رنجی که هست | سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد | دولت آن دارد که جان آگه برد
لاشک این تن که هوا تلخی دهست | لیک از تلخی بعد حق بهست

حکایت

آن یکی الله می گفتی شبی | چونکه شیرین میشد از گفتش لبی
گفت ابلیسش که ای سبیار گو | این همه الله را لیک کو
می نیاید یک جواب از پیش راست | چند الله میزنی بر روی سخت
او شد و ته دل شد و بنهاد سر | دید در خواب او خضر را در حضر

گفت بان از ذکر حق وا مانده‌ئ — چون پشیمانی ازان کش خوانده‌ئ

گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست — آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

لیک توفیقی که لبیک آورد — هست هر رشته ندائی از احد

ترس و عشق تو نکند شوق ماست — زیر هر لبیک تو لبیکهاست

جان جاهل زین دو عاجز دور نیست — زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا نسازد با خدا وقت گزند

مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد — گر فلاطونست حیرانش کند

باب بیست و پنجم در استغفار

چونکه غم بینی تو استغفار کن — غم بامر خالق آمد کار کن

چون خواهد صد هزار غم شادی شود — این بند پای آزادی شود

از پدر آموز کآدم در گناه — خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را — برد و پا استاد و استغفار را

کوه را که کن ز استغفار خوش — جام زر ران بگیر و خوش بکش

آذ خلی فی عبادی یا فتی — او خلی فی جنتی در یا فتی

ای بدنا گفتی صلا بط است تیم — دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

روی در دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین

باب بیست و ششم در خلوت

قعر چه بگزید هر کو عاقل است — زانکه در خلوت صفاهای دل است

ظلمت چه به کز ظلمتهای خلق — سر بزد آنکس که گیرد پای خلق

حال چون جلوه بتد از آن بیا عروس — وان مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست خبر شاه عزیز

هست بسیار اهل حال از صوفیان — تا درست اهل مقام اند میان

آنکه در خلوت نظر بر دو خلست — آخر آزار هم زیار آموخت است

خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار

هیچ گنجی بی دو دلی دانم نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست

زانکه در خلوت بهر آنچه تن کند — نه ز برای روی مردم وزن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش

باب بیست و هفتم در تفکر

فکر کن تا وارهی از فکر خود — فکر کن تا فکر گردی از حسد

چون در معنی زنی بازت کنند | پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید همی
شاه آن باشد که از خود شه شود | نی بلشکرها و لشکرگه شود
تا بماند شاهی او سرمدی | همچو عمر ملک دین احمدی
روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان
تا کشاید عقده اشکال را | در حدث کردست زین بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقده سخت ست بر کیسه تهی
در کشاد عقدها گشتی تو پیر | عقده چندین گره بگشاده گیر
حل این اشکال کن گر آدمی | خرج این دم کن اگر آدم دمی
عقده کان بر گلوی ماست سخت | که بداند گر نگسی ای نیکبخت
حد اعیان عرض دانسته گیر | حد خود را دان کم و بیش و وزان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز | تا به بیحد در رسی ای خاکبیز
عمر در محمول و در موضوع رفت | بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دو لیلی بی نتیجه بی خبر | باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز بصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقتدر اے قانعے
هر خیالی که کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن
حق همیخواهد که هر پیر و وزیر | بار جاروخوب باشند و حقیر

باب بیست و هشتم در خوف

هر که ترسید از حق و تقوی گزید | ترسد از وی جن و انس هر که دید
هر که ترسد مرد را ایمن کنند | مرد ترسنده را سالم کنند
آنچه قوت هست نزل خائفان | هست زهر از برای خائف آن
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف | چون شنیدی تو خطاب لا تخف
خوف آنکس راست کو را خوف نیست | قصه انگبر را کش اینجا طوف نیست
من بترسانم و ترسیم یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
اُمیان را من بترسانم بعلم | خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوز مه پاره دوز موضع نهم | هر کسی را شربت اندر خور دهم
هر چه در دل داری از مکر و رموز | پیش ما رسوا است پیدا همچو روز
گر بپوشیش ز بنده پر دهی | تو چرایی شرمی از ده می نهی
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخمست و بروید خد خداش

را بما را میکند حق آشکار | چون بخواهد بدرست تخمیم بد مکار
چند گاهی او بپوشاند که تا | آید آخر زان پشیمانی ترا

حکایت

عهد عمر آن امیر مومنان | داد دزدی را بجلاد و بخوان
بانگ و آن دزد کای میر دیار | اولین بار است جرم درگذار
گفت عمر حاش لله که خدا | بار اول قهر نارد در جزا
بار ها پوشد پی اظهار فضل | باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود | آن یکی تر گردد این مندر شود
از کرم وان این که می ترساندت | تا بملک ایمنی بنشاندت
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان | پیش دام عجز خود او را بدان
این جا و خوف در پرده بود | تا پس پرده چه پرورده بود

باب بست و تهم در رجا

انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای یارب بیحدست
از چنین محسن نشاید ناامید | دست در فتراک این رحمت رسید
بعد نومیدی بسی امید هاست | از پس ظلمت بسی خورشید هاست

هین چرا اخشکی که اینجا چشمهاست ‌ ‌ ‌ هین چرا دردی که اینجا صد دواست

یا نمیدانی کرمهای خدا ‌ ‌ ‌ که ترا میخواند آنسو که بیا

گمرهی را منبع ایمان کند ‌ ‌ ‌ کجروی را مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی رجا ‌ ‌ ‌ تا نباشد هیچ خائن بی رجا

نیستم امیدوار از هیچ سو ‌ ‌ ‌ وان گرم میگوید م لا تیأسوا

گرچه مازین نا امیدی در گریم ‌ ‌ ‌ چون صلا زد دست اندازان دریم

تا امیدی راه اگر دون زدست ‌ ‌ ‌ چون گنه مانند طاعت آمدست

تو مگو ما را بدین شه بار نیست ‌ ‌ ‌ با کریمان کار ها دشوار نیست

نی مشو نومید و خود را شاد کن ‌ ‌ ‌ پیش آن فریاد رس فریاد کن

کوی نومیدی مرو امید هاست ‌ ‌ ‌ سوی تاریکی مرو خورشید هاست

حکایت مطرب پیر چنگ

(این حکایت خود آنست)

آن شنیدستی که در عهد عمر ‌ ‌ ‌ بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی ‌ ‌ ‌ یک طرب از هر نوای او بدی

مجلس و مجمع دمش آراستی ‌ ‌ ‌ وز نوائی او قیامت خاستی

مطربی کز وی جهان شد پر طرب ‌ ‌ ‌ رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغِ دل پران شدی
وز صدایش هوشِ جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشته گیر شد

گشت آواز لطیفِ جانفزاش
زشت و نزدیک هر بزیدی بلاش

آن نوای رشکِ زهره آمده
همچو آوازِ خرِ پیری شده

چونکه مطرب پیر گشت و ضعیف
شد ز بی کسی بر زمین یک غیف

گفت عمری معلمم دادی بسی
لطفها کردی خدایا بالجسی

معصیت ها کرده ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روزی نوال

دست کسب امروز مهمانِ توام
چنگ بهرِ تو زنم کانِ توام

چنگ بر داشت شد الله جو
سوی گورستان پر آه و گلو

گفت خواهم از حق ابریشم بها
کو به نیکوئی پذیرد قلبها

هیچ قلبی پیشِ او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

چنگ دبسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بر دوشِ مرغِ جان از حبس رست
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنجِ جهان
در جهانِ ساده و صحرای جان

آنزمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتواند گذشت

در عجب افتاد کین مهمود نیست
این ز غیب افتاد دلی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بر دش خواب دید
کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست

بانگ مدمر عمر را کای عمر
بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ واریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام
هفتصد دینار برکف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار
این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست
تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو
در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده ایست
صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا
حبذا ای سر نهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دلِ روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیر چنگی اوفتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شیر مار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم
گفت پندارم که حق آورده ام

چند یزدان مدحت جمعی تو کرد
تا عمر را عاشقِ روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مسان
تا بگویشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند میپرسدت
چونی از رنج و غمانِ بیحدت

اینجا چگونه هستی

تنگ قرا ضه چند ابر بشیم بها
خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید
دست میخاید و بر خود میطپید

بانگ میزد کای خدای بی نظیر
بسکه از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از خود رفت و
چنگ را زد بر زمین و خرده کرد

گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راه زن از شاهراه

ای بخورده خونِ من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیشِ کمال

الٰهی خدایا باعطای با وفا — رحم کن بر عمرِ رفته در جفا

باب سی ام در صبر و حِلم

کوه را کی وزر باید تند باد — گفت پیغمبر چو هم زصبر و حلم و داد

چیست لاصبر فلا ایمان له — صبر از ایمان بیابد بسر کله

هر که را نبود صبور درنهاد — گفت پیغمبر خدا اش ایمان نداد

وین رسن صبرست بر امر اله — یوسف حسنی و این عالم چو چاه

از رسن غافل مشو بگیر شدست — یوسفا اندر رسن زن وز دوست

لطفِ رحمانست صبر و اجتناب — مکر شیطانست تعجیل و شتاب

من بصبر موسیت صبری داد دست — گفت حق ایوب او در مکرمت

صبر دیدی صبر دادن را نگر — بین بصبرِ خود مکن چندین نظر

صبر کن کالصبر مفتاح الغنی — صبر کردن جانِ تسبیحات تست

صبر کن کالصبر مفتاح الغنی — هیچ تسبیحے ندارد آن درج

هست با هر خوب یک لا لای زشت — صبر چون پل صراط آنسو بهشت

وانکه لا لا را ز شاهد فصل نیست — تا ز لا لا میگریزی وصل نیست

خاصه صبر از بهر آن نقشِ جمیل — توچه دانی ذوقِ صبر ای شیر دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا

از وفا او صحت و علم و حیا — بود چون شیر و عسل او با بلا

صبر سرمه باشد نور دار دش — صبر گل باغ از او فر دار دش

صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد یزدان خاص حق و صاحبقران

صبر جمله انبیا با منکران — کرد شان خاص حق و صاحبقران

هر کرا بینی یکی جامه درست — دان که او آذر ابصبر و کسب جست

هر کرا بینی برهنه سر نوا — هست بر بیصبری او آن گوا

با سپاه جاهل صبر کن — خوش مدار اکن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را حلیست — صبر صافی میکند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را — صفوت آئینه آمد در جلا

جور کفر نوحیان و صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح

گر سخن خواهی که گوئی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلو مخور

صبر باشد مر تنبانرا زیرکان — هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود — هر که حلوا خورد و او پستر رود

پیرهای دیدرا دارد وی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

صبر با حق قرین کن ای غلان — آخر والعصر را گه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیائی همچو صبر آدم ندید

چون که رنج صبر نبود مر ترا — شرط نبود پس فرماید جزا

چند آن شرط و شاد دلت آن جزا — آن جزائی دلنواز جان فزا

چون قلاوزند صبر اندر (راه بری) — جان باوج عرش و کرسی بر رود

مصطفی بین چونکه صبرش شد سپر — برکشانیدش ببالا نه طباق

عاقبت جوینده یابنده بود — کز فرج از صبر زاینده بود

رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج کوشتها ز بیصبری شکست

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

این تأنی بر تو از رحمان بود — وان شتاب از رهزن شیطان بود

حکایت

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ای جان صعب تر خشم خدا — کز ان دوزخ همیلرزد چو ما

گفت از خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان

تیغ حلم گردن خشم زدست — خشم حق بر من همه رحمت شدست

صبر آرد زورانی شتاب را — صبر کن والله اعلم بالصواب

شکر میکن مر خدا را در نعم ۵۱ نیز میگیرش شکر وز کرم خواجه بیم

باب سی و یکم در شکر

شکر منعم واجبی آمد در خرد ۵۲ ورنه بکشاید در خشم ابد
شکر کن ۵۳ مر شاکران را بنده باش پیش ایشان مژده شو افگنده باش
شکر نیز وان طوق هر گردن بود فی جدال و در ستیز کردن بود
گر ترش رو کردن آمد شکر و بس پس چه سر که اشکر گوی نیست کس
شکر جان ۵۴ نعمت و نعمت چو پوست زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
[illegible] آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن بدام شکر شاه
گم شد از بی شکر خوبی و هنر که وگر هر گز نه بینند زان اثر
شکر کن ای مرد در پیش از قصور ۵۵ که ز فرعونی رهیدی و ز غرور
شکر کن مظلومی و ظالم نه ۵۶ ایمن از فرعونی و هر فتنه
شکر گویم دوست را در خیر و شر زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه ۵۷ قسام اوست نگذارد گله صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدو و ناروست و بست باعد و از دوست کی شکوه نکوست
شکر از شکر خدا باشد یقین چون باحسان کرد توفیقش قرین

رحمتِ مادر اگرچه از خدا ست | خدمتِ او هم فریضه بر تو راست
ترکِ شکرش ترکِ شکرِ حق بود | حقِ او لاشک بحق ملحق بود
پس زمان در گاهِ شکرِ خدا | رو براور همچو بلبل صد نوا
دلبر و مطلوب با ما حاضرست | وز نثارِ رحمتش جان شاکرست
سرزنِ اهلِ شک یعنی اعرابِ جفا | که مرایشانرا ست دولت در رقفا

باب سی و دوم در وفا

عقل را باشد وفای عهدها | تو نداری عقل روای خر بجا
عقل را یاد آید از پیمانِ خود | پس رهد جیحون بدرّ اید خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میرِ تست | دشمن و باطل کن تدبیرِ تست
گر هوای رشکِ ابلیسی بیا | از در دعوی بدرگاهِ خدا
چون وفایت نیست باری در دهن | که سخن عویست اغلب ما و من
وعدها باشد حقیقی دلپذیر | وعدها باشد مجازی تا شه گیر
وعدهٔ اهلِ کرم گنج روان | وعدهٔ نااهل شد رنج روان
چونکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگهدارد خدا
چون درخت آدمی میوهٔ عهد | میوه را تیمار میباید به جهد

عهد فاسد هیچ بوسیده بود | در نثار و لطف هبریده بود
گوش نه تا او ز تو ایفای عهدی گوش دار | تا که او از عهد تو کی آید زیار
از وفای حق تو بسته دیده | فاذکرونی اذکرکم یاد نشنیده
آن جماعت اکه وانی بوده اند | بر همه احناف شان بفزوده اند
گشت دریا با سفرشان وکوه | چار ... آمد گرد ...
چون ... ندارد مرد ره در دین وفا | ... را تا ... ند را
راستان را حاجت سوگند نیست | زانکه ایشان را و چشم ریو نیست
نقد میثاق و عهد از چه ... | حفظ ایمان و وفاکار تقیست
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت | کی تواند صید دولت دگر بخت
سوی عهد هیو فایان هین مرو | کان پل ویران بود زآن نفو
جز توکل جز که تسلیم تمام | در غم و راحت همه کار ...

باب سی و سوم در توکل

گر توکل میکنی در کار کن | کسب کن پس تکیه بر جبار کن
گفت پیغمبر با آواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو | از توکل در سبب کاهل مشو

حیات ... خواه ... بخواه

آنکه او انار آسمان باران دهد
رزق از وی جو مجو از زید و عمر

مسمی ... زو حوادثی از گنج مال
عاقبت زینها بجز بادی نماند

این دم او را غنیمت شمار باقی ایشان

حکایت

گفت موسی را بخدا ... کای گزیده دوست بیدار و تر

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
موجب آن نامزد آن فرزون کنم

گفت چون طفلی بپیش والده
وقت قهرش دست بهم بر زند

خود ندارد جز که او دایه ... بهم از و مهر و بهم از او ...

مادرش گر سیلی بر وی زند
بهم بمادر آید و بروی تنند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله مشتری او و خیر او

خاطر تو هم ز مادر خیره و سر
التفاتش نیست جایی دیگر

خیرتر ... چو نگشت زو ملول
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

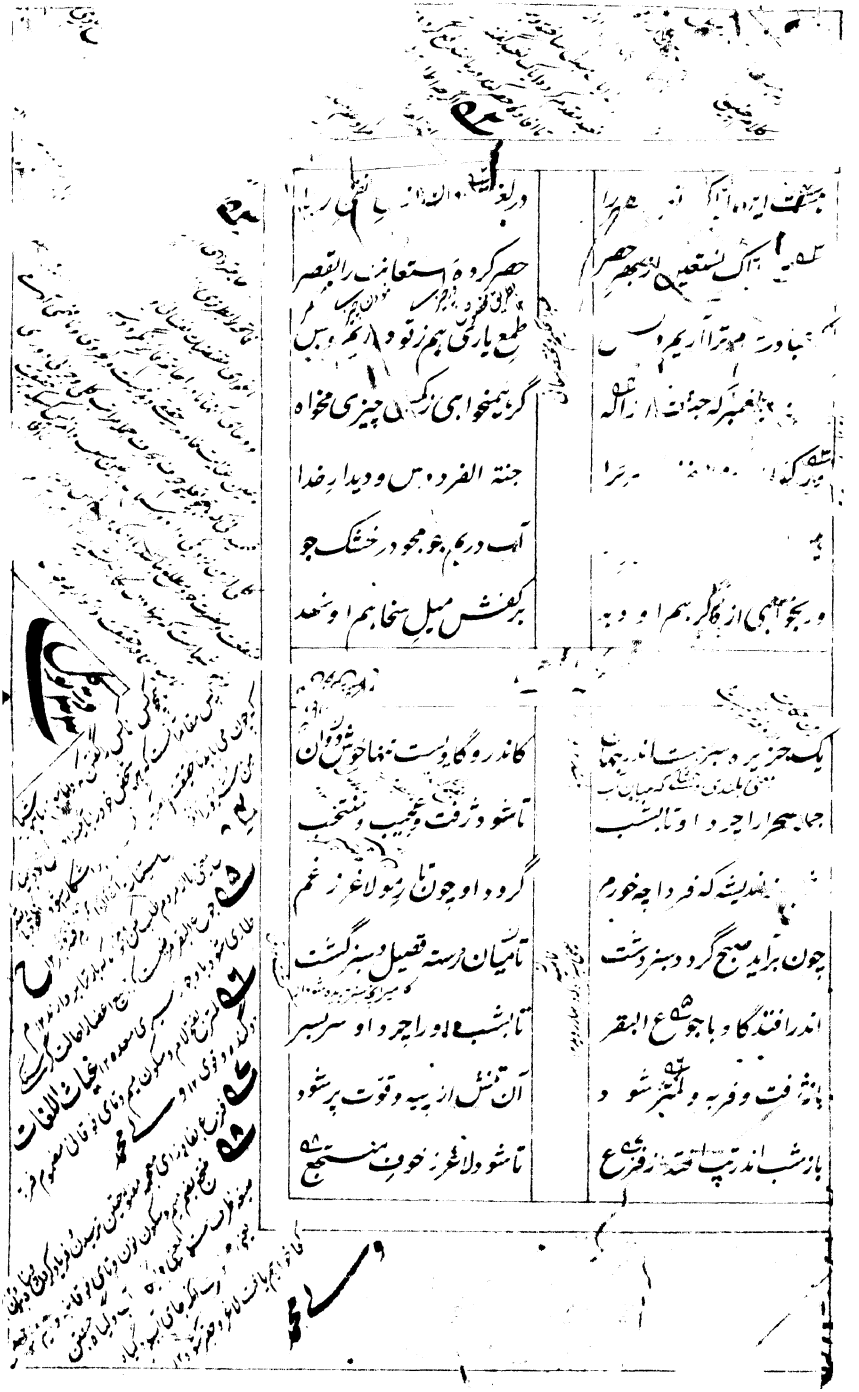

که چه خواهم خورد فردا غم مخور
میخورم من سبزه فردا چرا
تا کم نیاید روزیم
با این ترس و غم او شوم
این نقش کاوست این شد این جهان
که همی اغ شود از چه زیان
که چه خواهم کرد مستقبل عجب
طلب
سالها خوردی و کم نهد ز خار
روزی تو چون فنا شد چون کنند
گر جهان را پر ز دُر مکنون کنند
زانکه عاقل غم خورد کو دک شکر
خور و نان غم ایام مخور
گرچه تدبیر خود اندیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق فرا شست
آخر آن روید که اول کاشت
هر چه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی باید شکست
سنگ و شیشی زور و شیشی ماست
روز و شب باز روزی اندیشی ماست
بر دل خود کم نه اندیشه معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
ای دویده سوی دکان از نگاه
همین بسجد رو بجو رزقی الله
چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا الوا شود رنج دهان

باب سی و چهارم در رضا بقضا

آنست و اما القه ما ضاق القضا — تعجب الابصار اذ جار القضا

رشود ذرات عالم هیچ هیچ — با قضای آسمان هیچ است هیچ

چون قضا [illegible] — عاقلان گردند جمله کور و کر

[illegible] — عقل چه بود در قمر افتد خسوف

[illegible] — [illegible] رها

با قضا هر که ستیزی آورد — سرنگون آید ز خون خود خورد

اعجمی چون گشته امد در قضا — میگریزان رو در رمال آ

این قضا را هم قضا داند علیم — عقل خلقان در قضا کجبین و کج

قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرقضا باید بود پیش حکم حق — تا نیابد زخم از رب الفلق

چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چرخ گردان را قضا گمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ز رفعت و حیرانی نظر

واندان کو نیکبخت و خوشدست — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

آنش ابل انجنه بله اندازی پدر — بهر این گفتست سلطان دلبستر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست — ابلهی شو تا بیابی راه درست

ابلهی سخرگی دو پویست — ابلهی والهِ حیران هوست

چون قضا آید دو پوشد بصر — تا نداند ابلهی پا را ز سر

چشم آدم چون خور پاک دید — دانست تا شد بهر خطا

اینهمه دانست چون آمد قضا — شیر واشد رها شود زو هچو موش

این قضا ابری بُوَد خورشید پوش — جرم خود را چون نهی بر دیگران

بر قضا کم نه بهانه ای جوان — بین مباش اعور چو ابلیس خلق

بل قضا حفت و جهد بنده حق — جنبش از خود بین و از سایه مبین

گردهٔ خود بر گرد و جرم خود ببین — هچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل تو کہ زاید از جان و تنت — فعل و زدی را بداری میزنند

فعل را هم غیب صنعی رت می کند — هست تصویر خدای غیب دان

یعنی هر فعلیکه از خود می بابد و خیر و شر او را صانع

دار کی ماند بدزدی نیک دان — بد ز فعل خود شناس ار بخت نی

رنج را باشد سبب بد کردنی — باجزا و عدل حق کن آشتی

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی

هرچه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا
گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دست بگیرد عاقبت
آن قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار گر پیکان زند | برفراز چرخ خرگاهت کند
چون قضا خواهد کسی را زار و خوار | سروی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن | نی بپا یابد نه بنشیند زانش آن
چون قضا آید طبیب ابله شود | وآن دوا در نفع هم گمره شود

حکایت

آمد از آفاق یار مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان
گاه گفتا بود وقت کودکی | بر رو ساده تو آشنائی مشکی
یا بود داغی چو بر اخوان وحسد | گفت کان زخمی بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله | نیست ما را از قضای حق گله
در قضا یعقوب چون بنهاد سر | چشم روشن کرد از بوی پسر
در توکل جز که تسلیم مدام | در غم و راحت همه یکرنگ و رام
شرط تسلیمست فی کار و ابا | سود نبود در ضلالت ترک تاز

باب سی و پنجم در تسلیم

بیچاره اسماعیل پیش شمشیر بنه — شاد و خندان پیش تیغش بر نهاده

تا بماند رسم خنده‌ان تا ابد — بیچاره جان پاک احمد با احمد

عاشقان در دام فرح افکنده کشند — کبک سر پیش خویش خوبان کشند

من نهم پیش و شمشیر و کفن — میکشم پیش قدر دان این

ای جفای تو ز دولت خوبتر — وانتقام تو ز جان محبوبتر

آن بدی که تو کنی از خشم و جنگ — با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

اشتهم بر هر بر اندیشی بخند — ای عجب من عاشق این هر قبیح

گر مرادت راند اق شکر است — بیمرادی نه مراد دیگر است

ناخوش او خوش بود بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خوشنودی شاه فرد خویش

هر شمارش خونبهای صد هلال — خون عاشق ریختن او را حلال

چون ز عفو او چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم

دوستی چون ز بلا چون آشست — زر خالص در دل آتش خوشست

باب سی و ششم در صبر

وگل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت رفت با ما تا کجا

رنج گنج آمد کرم تنها مدوست — مغز تازه شد چو بخرا شید پوست

آنچه بهار این مضمر ست اندر خزان — در بهار ست آن خزان مگریز از آن

رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین صد خوبی آید پدید

آفتابی گر برآید نار گون — ساعتی دیگر شود او سرنگون

اخگر افی تا غلبه بر چار طاق — لحظه لحظه مستلا احتراق

ماه کو افزود و آخر در جمال — شد ز رنج دق او همچون هلال

آب خوش کو روح را همیشه شد — در غدیر بی زر و برگ تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی باوی بر و خواند بیوت

مال دریا از اضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای بوش او

چرخ سرگردان کی اندر جستجوست — حال او چون حال فرزندان اوست

گر حضیض دگه میانه گاه اوج — اندر و از سعد و نحسی فوج فوج

چونکه کلیات را نجست و درو — جزو ایشان چون نباشد روی او

گوی انگه راست بی نقصان شود — کو ز زخم دست شه رقصان شود

جان سپر کن تیغ بگذارای پسر — هر که بی سر بود ازین شه بر و سر

همه غم باشد و با وحشت بساز
تا التصوف قال محمد ان الفرح
عاقلان ابیمار دیهای خویش
بیماری شدة اوزی بهشت
دوستان من کو نشان دوستان
گی گران گیرد ز رنج دوست دوست
ن نشان دوستی شد سر خوشی
یون گرانیها اساس راحتست
زان حدیث تلخ میگویم ترا
حفت الجنة بالمکاره ما تها
هر که در زندان قرین محنتست
جز بشب خلوت نباشد شاه را
هر کجا شمع بلا افروختند
حق تعالی گرم و سرد رنج و درد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن

امیطلب در مرگ خود عمر دراز
فی الفتوحات و فی عقد الجمان الشرح
باخبر گشتند از مولای خویش
حفت الجنة شنوای خوش سرشت
دوستان را رنج باشد همچو جان
رنج مغز و دوستی آمد چو پوست
در بلا و آفت و محنت کسی
تلخها هم پیشوای نعمتست
تا ز تلخیها فرو شویم ترا
حفت النیران من شهواتها
آن جزای لقمهای شهوتست
جز بدرد دل مجو دلخواه را
صد هزاران جان عاشق سوختند
بر تن مامی نهد ای شیر مرد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدند

لیک شیرینی ولذات مقر — هست از اندازه رنج تو بتر

آنکه از شه روز خویشان بر خوری — کز غم بی رنج و محنت نهاری

در حقیقت هر عدو واری تست — کیمیا و نافع و بجوی تست

که او اندر گریزی در خلا — استعانت جوی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمن اند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند

آدمی را پوست مانند بوغدان — از رطوبتها شده زشت و گران

صلح و تیره با مشی بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و با مزه

گر نمی آبی رضا ده ای عیار — تا خدا ربحت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست

هر زمان گوید بگو شم بخت تو — گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم — تا کت از چشم بدان پنهان کنم

لطف گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو

چون نشان مردمان مغلوبست — لیک در اشکست موسی خوبست

در اگرچه خرد و اشکسته شود — تو بنالی دیده خسته شود

ای دو از اشکسته بخود بر سر مزن — کز شکستن روشنی خواهد شدن

تو مشو این گر بر درختی یا بچاه
تو مرا این که منم مفتاح راه

تا توانائی بنده شو سلطان مباش
ز خمگین چون پگوئی شو چوگان مباش

خدمت اکسیر کن مس وار تو
جور میکش ای دل از دلدار تو

نیکبختی را چو حق مژدی دهد
رخت را نزدیک تر وامی نهد

لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او براندازد بقعر ان رخت را

چون محک آید بلا و بیم جان
زان پدید آید شجاع از هر جبان

همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین تر او مسعود تر
صد تر او کار کافزون دید تر

عمر خوش در قرب جان پرور دست
عمر زاغ از بهر مردار گن خورد نست

باب نهم و هفتم در قرب

قرب بر انواع باشد ای پدر
میز مذخور شید بر کسار و در

آن نمی بینی که قرب اولیا
صد کرامت دارد و کار و گیا

قرب خلق و رزق بر جمله انام
قرب حی جشن دارند این کرام

گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست بر معراج تو کس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب
زانکه قرب حق فزونست از حسیب

پس بدولت معرفت بحب فرمان قربت و عدالت

قرب حق از قید هستی رستنست — قرب نی بالا و پستی رفتنست

کی مرا و را حرص سلطانی بود — آنکه چون سگ زاصل کهدانی بود

تو فگنده تیر فکرت را بعید — آنچه حقست اقرب از حبل الورید

صید نزدیک و تو دور انداخته — ای کمان و تیر بارسا خته

وز چنین گنجست او مهجور تر — هر که دور اندازتر او دورتر

باب سی و هشتم در انس

روزها با سوزها همراه شد — در غم ما روزها بیگاه شد

تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست — روزها گر رفت گو رو باک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که هیروزیست ورزش دیر شد

هست رب الناس را با جان ناس — اتصالی بی تکیف بی قیاس

گفتنش تکلیف باشد والسلام — اتصالی که نگنجد در کلام

عاشق از معشوق حاشا کی جدا ست — پیش من آوازت آواز خداست

ذکر آن عینست و ذکر اینست آن — چونکه با حق متصل گردید جان

رفع کن دلاله گان را بعد ازین — چونکه با معشوق گشتی همنشین

این آید از آقول و از عتو — خوی با او کن اما نه تو

جوئی پناه او کن که خود را آفرید — خوبهای انبیا را پرورید

روبجو ۱ ای کرد آخر در لحد — آن به آید که کنی خوبا احد

آنکه ۲ شد انس ش شاه فرد خویش — یافت درمانهای جمله از خویش

چون ازان اقبال شیر ربانی شد — سرد شد بر آدمی ملک جهان

این ۳ خبرها از نظر خود نائمست — بهر حاضریست بهر غائمست

هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

باب سی و نهم در مکاشفه و مشاهده

مطرب جان موسی سینا ستان بود — نقل و قوت و قوتِ ست آن بود

چرخ را در زیر پا آرای شجاع — بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبه در سوراخ گوش کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از سوی عیب — تا به بینی باغ و سروستانِ غیب

چشم ۴ را در روشنائی خوی کن — گر نخفاشی نظر آن سوی کن

دیده ۵ بینا از لقای حق شود — حق کجا همراز هر احمق شود

هر که دید الله را اللهیست — هر که دید آن بحر را او ماهیست

حاصل ۶ اندر وصل چون افتاد مرد — گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون شدی بر باهای آسمان | سهل باشد جستجوی نردبان
غیب را ابری و آبی دیگرست | آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الّا که بر خاصان پدید | با قیان فی لبس من خلق جدید
دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله آید در مشام
گر به بینی نکهت حسن ودود | اندر آتش افگنی جان جود
چند بینی گردش ولاب را | سر برون کن هم ببین مر آب را
تو همیگوئی که می بینم ولیک | دید آنرا بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگردان شود | وانکه دریا دید او حیران شود
هر دلی کو در تحیر با خداست | کی شود پوشیده بر وی چپ و راست
حیرتی باید که رود فکر را | خورده حیرت فکر را و ذکر را
آنکه کف را دید نیستی کند | وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار | وانکه دریا دید شد بی اعتبار
آنکه او کف دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بیخویش بود
کی کند آن مست جز غلغل صوا | که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بامست — مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما شراب حق شدست — دست ظالم هر سایه است و کاسدست

جلق نبود گر سزای آن شراب — آن بریده به ز شمشیر خضاب

دیده کو نبود ز اصلش در گره — آنچنان دیده سفید و کور به

اندر ان دستی که نبود آن نقاب — آن شکسته به بسا طور رقصاب

ساحران واقف از دست خدا — کی نهند این دست و پا را دست و پا

آنچنان پائی که از رفتار او — جان نه پیوند و بترسد زار او

آنچنان پا در حدید اولتر ست — آنچنان پا عاقبت در دِ سر ست

گوش کو نبود سزای راز او — بر کنش از سر که نبود آن نکو

ای همه دریا چه خواهی کرد یم — ای همه هستی چه میجوئی عدم

هیچ محتاج مِ گلگون نه — ترک کن گلگو نه تو گلگو نه

ای رخ چون مهر و مات شمس الضحی — ای گدای رنگ تو گلگو نها

بادهٔ کاندر خم همی جوشد نهان — ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای مه تابان چه خواهی گرد کرد — ای که مه در پیش رویت روی زرد

تاج کرمناست بر فرق سرت — طوق اخطینناک آویز برت

جوهر ست انسان و چرخ او را عرض — جمله فرع و پایه اند او شد غرض را

بحر علمی در نی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش — چون چنینی خویش را ارزان فروش

علم چون از زور قهای فنوس — ذوق چون قوت جلوه‌ای فنوس

می چه باشد یا سماع و یا جماع — تا بجولی ز و نشاط و انتفاع

آفتاب از زور شد وام خواه — زهره از خمره شد جام خواه

جانِ بی کینی شده مجموعِ کیف — آفتابی حبس عقد انست حیف

جای روح پاک علیین بود — کرم باشد کش وطن سرگین بود

بحرِ مخمور خدا جامِ طهور — بحرِ این مرغانِ کور این آبشور

دُرده ای ساقی یکی طلِ گران — خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

باب چهلم در وجد

این نفس جان دامنم بر تافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست

من چه گویم یک گهم هشیار نیست — شرحِ آن یاری که او را یار نیست

خوشتر آن باشد که سرِ دلبران — گفته آید در حدیثِ دیگران

چون زنم دم کاتشِ دل تیز شد — شیرِ هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست — چون بود چون او قلاوز گیرد بدست

مرد بر نازان شراب زور گیر — در میان راه می افتد چو پیر

خاصه[۱] این بادهٔ که از خم نیست — نی می که مستی آن یک شبست

آنکه[۲] از اصحاب کهف ابتقل نقل — سیصد و نه سال گم کردند عقل

وان[۳] ز نان مصر جامی خورده اند — دستها را اشرحه شرحه کرده اند

ساحران[۴] هم منکر موسی داشتند — دار را دلدار می پنداشتند

جعفر[۵] طیار زان می بود مست — زان گرو میکرد بیخود پا و دست

آب رحمت بایدت و پشت شوی — وانگمان خور خمر رحمت مست شوی

رحمت اندر رحمت آید تا بسر — بر یکی رحمت فرو نای پسر

سخت مست و بیخود و واهفته — دوش ای جان بر چه پهلو خفته

عشق جوشد باده تحقیق را — او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجوئی تو بتوفیق حسن — باده آب جان بود و ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را — قوت می بشکند ابریق را

بر تو ساقیست کاندر شیره رفت — شیره بر جوشید و رقصان گشت و رفت

بی تفکر پیش هر وانندهٔ مست — اینکه با جنبید و جنبانندهٔ هست

گر تو او را می نه بینی در نظر
فهم کن آنرا بأظهار اثر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان

پس بجان کن قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافرین را میتوان

بی تماشای صفتهای خدا
گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او

زین خر جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عقل من گنجست و من ویرانه ام
گنج اگر بیند کند دیوانه ام

او مست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد

ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

بر خط فرمان او سر می نهیم
جان شیرین کرد کان ما دهیم

بار دیگر آمدم دیوانه وار
زور و ایمان و زنجیری بیار

جمله را پنهه بر پایم آن زنجیر را — که در دیدم سلسله تدبیر را
غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دهد زنجیر آری بردرم
هر چه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین عالم دوری بیگانگیست
عشق شور انگیز باید مرد را — تا صلای دزد هر این در دررا
تا چنین کاری نیفتد مر را — او چه داند عشق را و درد را
باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه های سلسله آن پر فنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
زیر هر حلقه فنون دیگرست — پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این شیخ مثل — خاصه در پنجه آن میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند — که همه دیوانگان پندم دهند
اندرین محضر خرد ها شد زدست — چون قلم اینجا رسید سر بشکست
هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا

باب چهل و یکم در فنا و بقا

موج خاکی وهم و فهم فکر ماست — موج آبی منجمد سکر ست و فناست
تا درین سکری ازان جامی تو دور — تا درین مستی ازان جامی تو کور

راهِ فانی گشته را دیگر مدست — زانکه هشیاری گناهِ دیگر ست

هست هشیاری زیادِ ما مضا — ماضی و مستقبلت پر ده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی — پُر گره باشی ازین هر دو چو نی

چون بطوفِ خم و بطوفی مَتَری — چون بمخانه آمدی هم با خوری

آینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گرا بله نیستی

پیشِ هستِ او بباید نیست بود — چیست هستی پیشِ او کور و کبود

دیده ما چون بسی علت رُست — روفناکن دیدِ خود در دیدِ دوست

دیدِ ما را دیدِ او نعم العوض — یا بی اندر دیدِ او کل غرض

طفل تا گویا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردنِ بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا — می پریدند از وفا اندر صفا

چون بامرِ اهبطوا بندی شدند — حبسِ خشم و حرص و خودسازی شدند

هست خود در هستِ آن هستی بباز — همچو مس در کیمیا اندر گداز

در تن و با تخت کی دستی تو دست — هست این جمله خرابی از دو پست

هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود

نقص هر جای که خاست — آینه خوبی جمله پیشها ست

نقصها آینه وصف کمال — وان حقارت آینه عز و جلال

هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود دو اسپه تاخت

هر که او از هستی خود دور شد — منتهای کار او مسرور شد

علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جانت ای مغرور حال

زان نبی پر دبسوی فخر و اجلال — کو گمانی می برد خود را کمال

از دل و از دیده ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیر بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست

بس بیاد تها در این نقصها ست — مر شهیدان را حیات اندر فناست

گفت قائل در جهان خویش نیست — در ربود در ویش او با خویش نیست

عاشق حق و حق آنست کو — چون بیاید از تو نبود تا رمو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لاگردد شتاب

سایه ها ئی کو بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور

همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آید شود جوینده لا

اگرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک اول آن بقا اندر بقاست

با لک لک آبدیش و همبش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را اندهب و دین نیستی

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دائم تا بدین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلا و بی نشانست و تهیست

نیستی چون هست بالا این طبق
بر همه بر خوند درویشان سبق

سر موتوا قبل موت این بود
کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگ دگر
در نگیرد با خدای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خود هست در کون و فساد

وان عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات

تا نگشتند اختران مانهان
وانکه پنهانست خورشید جهان

ذره سایه عنایت بهتر ست
از هزاران کوشش طاعت پرست

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست
درد و عالم خفته اند در ظل دوست

هم در اول هم در آخر عجز و مرد
مرده شد دین العجائز را گزید

زندگی در مردن و در محنتست
آب حیوان در درون ظلمتست

چون نمودی هستی همه برهان شدی | چونکه بنده نیستی سلطان شدی
من غلام آنکه نفرو شد وجود | جز بدان سلطان نیفتد او وجود
مرده شو تا محرج اسی الصمد | زنده زین مرده برون آورد
بیشم را آنکه شناسی از گهر | کز خیال خود کنی کلی عبر
زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل می برد
کارگاه گنج حق در نیستیست | غره هستی چه دانی نیست چیست
کاشکی هستی زبانی داشتی | تا ز مستان پرده ها برداشتی
هر چه گوئی ای دم هستی ازان | پرده دیگر بر وی بستی بدان
اینچنین معدوم کو از خویش رفت | بهترین هستها افتاد و رفت
خوش براتی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی
چون نمردی و نگشتی زنده رو | با غمی باشی بشرکت ملک جو
چون بمردی زنده شدی آن خوی و دیست | وحدت محضست آنشرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو | که نیابی فهم آن از گفتگو
گر بهنجواهی که بفروزی چو روز | هستی همچون شب خود را بسوز
گر بگویم آنچه دارم در درون | بس جگرها گرد و اندر حال خون

شرح

بس کم خود زیرکان را این بسیست | بانگ شه ذکر دم اگر دره کسیست

حکایت

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | با کشتیبان نهاد آن خود پرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد در فنا

بانگ گشت کشتیبان بتاب | لیک خامش کرد آنم از جواب

باد کشتی را بگرداب فگند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی ای خوش جوان خوب رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گرداب هاست

محو می باید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بیخطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون ببردی تو ز او صاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر

خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا ببینی ذات پاک صاف خود

بهشان را مید هد حق هوشها | حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان و شنا | نازنازان ربنا اخیتنا

باز گرد ایمست سوی نیستی | طالب ربی و ربانیستی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زود تر والله اعلم بالصواب

باب چهل و دوم در صحبت

نامهٔ خندان باغ را خندان کند | صحبتِ مردانت از مردان کند
گر اناری میخری خندان بحر | تا دهد خند دندانه او خبر
گر تو سنگِ خاره و مرمر شوی | چون بصاحبدل سی گوهر شوی
مهر پاکان میان جان نشان | دل مده الا بمهر دل خوشان
دل ترا در کوی اهلِ دل کشد | تن ترا در حبسِ آب و گل کشد
همّتِ غدای دل بده از همدلی | رو بجو اقبال از اهل دلی
مردِ حجی همرهِ حاجی طلب | خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگِ او | بنگر اندر عزم و در آهنگِ او
حق ز هر چیزی چو ز وجان آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید
پس صلهٔ یارانِ ره لازم شمار | هر که باشد گر پیاده گر سوار
راهِ سنت با جماعت خوش بود | اسپ با آسیبان یقین خوشتر رود
زانکه انبوهی وجمعِ کاروان | رهزنان را بشکند تیر و سنان
یارِ غالب جو که تا غالب شوی | یارِ مغلوبان مشو همچون غوی

یار باشد یار را پشت و پناه — گر تو نیکو بنگری یار ست آه

اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت سر کشست

صحبت[۵] سرکش گذاران کن برنج — تا نه بینی زیر او وحدت چو گنج

یار شو تا یار بینی نی عدد — زانکه بی یاران بمانی بی ید و

چشمها را چار کن در اعتبار — یار کن با چشم خود دو چشم یار

یار[۶] چشمه است ای مرد شکاف — از خس و خاشاک او را پاک دار

روی[۷] بجو یار عدای را تو زود — چون چنین کردی خدا یار تو بود

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت — از بهاری صد هزار انوار یافت

امر[۸] هم شوری بجوان اندر صحف — یار را باش و مکن از یار اُف

چونکه در یاران رسی خاموش نشین — اندران حلقه مکن خود را نگین

یار آئینه است جان آدر جزو — بر رخ آئینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت — دم فرو خور دون بباید هر دمت

چشم را بار روی او می دار جفت — گرد منگیر ان راه بحث گفت

گفت پیغمبر که در بحر هموم[۹] — در دلالت دان تو یاران النجوم

چشم در ستارگان نه ره بجو — نطق تشویش نظر را شد گرو

بیت هشتصد و چهل و دو از دیوان شیخ جهان است ادام الله تعالی

یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران سر دل دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار
راز کو نیتش نماید آشکار

اهل دین ای باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطایابی و هم باشی فتا

همنشین مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیای خوی و کجاست

سوی این مرغابیان ور پر چند
تا ترا در آب حیوانی کشند

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بنگر از هجر یاری ترا ش

همرهی را جو کز دیابی مدد
همدل و همدرد جویان احد

لیک هر گمراه را همره مدان
غافلان خفته را آگه مدان

هشت سنت ره جماعت چون فریق
بی ره و بی یار افتی در مضیق

هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن ره از تعب دو تو شود

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو
گر نه خری همچنین تنها مرو

راه دین آن و پر از شور و شرست
گه نه راه هر مخنث گو هرست

دیو گرگست و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب گذار ای صفی

گفت اطفال مند این اولیا
در غریبی فرد از کار و گیا

از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم
هان و هان این دلق پوشان همند — صد هزار اندر هزار و یک تنند
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر زا فتاب
گرگ اغلب انگهی گیرا بود — گر ز میه شیشک بخود تنها بود
هر نبی خود اندرین ره درست — معجزه بنمود و همراهان بجست
ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند
جانِ ها مان جاذبِ قبطی شده — جانِ موسی جاذبِ سبطی شده
هست موسی پیشِ قبطی بس دمیم — هست هامان پیشِ سبطی بس رحیم
آن یکی را صحبتِ اخیار رخار — لاجرم شد پهلوی فجار رجار
ای فغان از یارِ جانبس ای فغان — همنشینِ نیک جو ید ای مهان
زان جلیس الله گشت آنکه بخت — که به پهلوی سعیدی بر درخت
بندهٔ یکدر دروشندل شوی — به که بر فرقِ سرِ شاهان روی
خاکِ پاکان بسی و دیوارِ شان — بهتر از عام و زر و گلزارِ شان
دوستیِ جاهلِ شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سمِ کهن
جانِ مادر چشمِ روشن گویدت — جز غم و حسرت ازان نفزویدت

گرگ گر با تو نماید روی بی — همین مکن با ورکه نماید ز و بی

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زجمت زند از جاهلی

حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم

هر که با دشمن نشیند در کمین — هست او در بوستان در گو سخن

هر کجا باشد شه مارا بساط — هست صحرا گر بود سیم و بساط

هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردونست نی زیر زمین

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنتست آن ارچه باشد قعر چاه

گفت معشوقی بعاشق کای فتا — تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر را نیکو ترست — گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر که با نیکان بود همنشین و دستان — هست در گلخن میان بوستان

دل ز هر یاری غذائی میخورد — دل ز هر علمی صفائی می برد

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز فراق هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین — لائق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر — از قران سنگ و آهن شد شرر

وز قرانِ خاک با یار انتها | میوها و سبزه‌ها ریحانها
وز قرانِ سبز با ما آدمی | دخوشتی و بیخ دخترمی
وز قرانِ خرمی با جانِ ما | می فزاید خوبی و جهانِ ما
چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصدِ هر درویش مسکین از گزاف | چون نشان یابی بجد مسکین طواف
چون ترا آن چشمِ باطن بین نبود | گنج می پندارد اندر هر وجود
گر ترا باز ست آن دیده یقین | زیرِ هر سنگی یکی سرهنگ بین
تا ز درویشی نیابی تو گهر | کی گهر جوئی ز درویشی دگر
در طلب زن دائما تو هر دو دست | کین طلب در راه نیکو رهبرست

باب چهل و سوم در طلب

لنگ لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او می غیر و رامی طلب
این طلب راهِ حق ما نع کیست | کین طلبگاری مبارک جنبشیست
این طلب مفتاحِ مطلوبات ست | این سپاهِ نصرت و آیات ست
گرچه آلت نیست تو می طلب | نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبگار ای پسر | یارِ او شو پیشِ او اندر سفر

کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی
تو بحر حالی که باشی می طلب | آب ... انحای خشک لب
خشک لب را هست پیغامی آب | که بماند کو یقین این اضطراب
آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست
هر کجا دردی دوا آنجا زود | هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود | هر کجا تشنه ست آب آنجا رود
آن نیاز مریمی بوده ست و درد | که چنان طفلی سخن آغاز کرد
حق تعالی گر سموات آفرید | از برای دفع حاجات آفرید
هر چه روید از پی محتاج رست | تا بیابد هر کسی چیزی که جست
تا سقا هم ز تو هم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب
گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی
سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
عبرت بیداری از بیدار دان طلب | ناز کتاب و ناز مقال و حرف لب
بخشش بسیار دارد شه بدو | ای شده در وهم تصویری گرو

مغز نغزی وار و آخر آدمی — یکدمی آن را طلب گر زادمی

مرد غرقه گشته جان کی پد — دست او در هر گیاهی می زند

تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پای می زند از بیم سر

دوست دارد دوست این آشفتگی — کوششش بیهوده به از خفتگی

اندرین ره میتراشش و میخراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دم آخر بود — کہ عنایت با تو صاحب سر بود

جستجوئی از ورای جستجو — من نمیدانم تو میدانی بگو

بانگ می آید کہ ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا

جود میجوید گدایان ضعاف — همچو خوبان کاینہ جویند صاف

روی خوبان زاینہ زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود

پیش ازین فرمود حق در والضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آئینہ جود ست دان — دم بود بر روی آئینہ زیان

پیش گدایان آینہ جود حق اند — وانکہ باخلق جود مطلق اند

گر گدایان طامعند و زشت خو — در شکم خواران تو صاحبدل مجو

در تنگ یا گهر با سنگها ست — فخرها اندر میان ننگها ست

الصلا
بفتح سلام و دادن برای چیزی و الطلب

ایمن بیا ای یا ایها الذین آمنوا

جهد کن تا این طلب افزون شود

ایکه تو طالب نه تو هم بیا

حاصل آنکه هر که او طالب بود

آب را در جوی جو و زان قرار

تشنه می نالد که ای آب گوار

تشنگان گر آب جویند از جهان

و ببدم بر آسمان میدار امید

و ببدم از آسمان می آیدت

گر ترا آنجا بر و نبود عجب

کین طلب تو گروگان خداست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف

چاره آن دل عطای مبتلیست

کین بر مان رضوان در جنت کشاد

این بر مان در فتح باب

تا دلت زین جاه تن بیرون شود

تا طلب یابی ازین یار وفا

جان مطلوبش بر و را غب بود

که نباشد جوی تشنه آب خوار

آب هم نالد که کو آن آب خوار

آب هم جوید بعالم تشنگان

در هوای آسمان رقصان چو بید

آب و آتش رزق می افزایدت

منگر اندر عجز و بنگر در طلب

زانکه هر طالب مطلوبی سزاست

بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

بنگر اندر رحمت خود ای شریف

داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست		داد مغز و قابلیت ست پوست
قابلی گر شرط فعل ...		هیچ معده می نبی نامدی
گر بگویم شرح این بیحد شود		مثنوی هشتاد من کاغذ شود
هر ولی را نوح کشتیبان شناس		صحبت این خلق را طوفان شناس
هر که خواهد همنشینی با خدا		گو نشین اندر حضور اولیا

باب چهل و چهارم در صفت اولیا

از حضور اولیا اگر یکدمی		تو بلا کی زانکه جزوی نی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا		در حقیقت گشته دور از خدا
اولیا اطفال حقند ای پسر		غایبی و حاضری پس باخبر
بر ترند از عرش و کرسی و خلا		ساکنان مقعد صدق خدا
از برای امتحان خوار و یتیم		لیک اندر سر منم یار و ندیم
پیش خلقان خوار زار و ریشخند		پیش ما محفوظ و مقبول و پسند
هان و هان این دلق پوشان منند		صد هزار اندر هزار و یک تنند
سایه شاهان طلب هر دم شتاب		تا شوی زان سایه بهتر آفتاب
چون نتیجه هجر همراهان غمست		کی فراق روی شاهان زان کمست

ایمن [illegible] نشکند اندر جهان
گر سفر داری چنین نیت برو
گفت حق اندر سفر بهر جاروی
قصد گنجی کن که این سود و زیان
هر که کار و قصد گندم باید ش
گه بکاری بر نیاید گندمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
قصد در معراج دیدار دوست بود
پاسبان آفتابند اولیا
اولیا راهست قدرت از الٰه
کیف مد الظل نفس اولیاست
سایه یزدان بود بنده خدا
ظلم ناف آهوست این قوم را
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید سرد گوید خوش نگیر

ای همچو وی همچو سایه همرهان
ای [illegible] ایشی ازین غافل مشو
باید او را طالب مردی شوی
در تبع آید تو آن را فرع دان
(ای متابعت)
کاه خود اندر تبع می آید ش
مردمی جو مردمی جو مردمی
چونکه رفتی مکه هم دیده شود
در تبع عرش و ملایک هم نمود
در بشر واقف ز اسرار خدا
تیر جسته باز آرندش ز راه
کو دلیل نور خورشید خداست
مرده این عالم و زنده خدا
از برون خون و درون شان مشکها
تن بپوشان آنکه دینت راست شد
تا ز گرم و سرد جهی ایمن شعیر

گرم و سروش خو بهار زمانه ت | مایهٔ صدق و یقین و نه گمانه ت
دامنِ او گیر و رو تو بگیرا | تا ری از و آن آخر زمان
اندرین وادی مره این دلیل | لا اُحِبُّ الآفلین گو چون خلیل
گر نه بینایان بدندی و نهان | جمله کوران مرده اندی در جهان
اختر اندازو رای اختران | کاحتراق و نقص نبود اندران
سائران در آسمانهای دگر | غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تابِ انوارِ خدا | نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالعِ او زان نجم هم | نفسِ او گفتار سوزد در رجوم
خشمِ مریخی نباشد خشمِ او | منقلب رو غالب و مغلوب جو
نورِ غالب ایمن از نقص و غسق | در میانِ اصبعینِ نورِ حق
حق فشاند آن نور را بر جانها | مقبلان برداشته دامانها
وان نثارِ نور را او یافته | روی از غیرِ خدا برتافته
نفسها اندر درونِ اولیا | اولا گوید که ای اجزای لا
بین زلای نفی سرها برزنید | این خیال و وهم را کی گسیلید
ای همه پوشیده در کونِ فساد | جانِ باقیتان نروئید و نزاد

گر بود شمه ز ان نفحها — جان ها اسر بر زنند از وخمها

گوش را نیست بر یکان ورنیست — گفتن تو دستور نیست

هین که اسرافیل وقت اولیا — مرده را زو نشان حیاست و نما

صاحب دل راند ارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل اعیان

زانکه صحت یافت و زیر هنیر است — طالب مسکین میان تب دست

در تو نمرودیست در آتش مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو

او ز آتش ورد احمر آورد — از زیانها سود بر سر آورد

او فیا اصحاب کهف ای عنود — در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در مغال — بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن — چیست آن ذات الشمال اشغال تن

بندگان خاص علام الغیوب — در جهان جان جو اسیر القلوب

در درون دل درآید چون خیال — پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه واقف گشت بر اسرار هو — سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود

چشم شان هم ز نور اسرشته اند — تا ز روح ذوالجلال بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل | ز آتشِ امراض گیذ چه سهل
گرد و آتش بر تو همرَه ... | ای عناصر مر ترا بنده غلام
بر نویس احوالِ سیر راه دان | پیر را بگزین و عین راه دان

باب چهل و پنجم در پیر و شیخ

پیر تا بستان و خلقان تیر ماه | خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر | کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
پیر را بگزین که بی پیر این سفر | هست بس پر آفت و خوف و خطر
هر که در ره بی قلاوز ی رود | هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تنها با دیه این ره برید | هم بعون و همتِ پیران رسید
آن رهی که بارها تو رفته ای | بی قلاوز اندران آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ | همین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول | پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
اندر آور سایهٔ آن عاقلی | کش نماند بر دو از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوهِ قاف | روح او سیمرغ بس عالی طواف
در بشر روپوش کرده آفتاب | فهم کن والله اعلم بالصواب

۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

۱۰ اندر عمل ار چه باشد مرد نیز	ز اندیشه گردد از فسون آن عزیز
۱۱ انچه خود را همچو من عیان	پیشت بیند بیش ازان
۱۲ هیچ نگشد نفس را جز ظل پیر	دامن آن نفس کش را سخت گیر
۱۳ چون بگیری سخت آن توفیق هست	در تو هر قوت که باشد جذب اوست
۱۴ بی سلاحی تو مرو در معرکه	همچو بیباکان مرو در تهلکه
۱۵ پیر آن شاهند کین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود
۱۶ لوح محفوظست او را پیشوا	ازچه محفوظست محفوظ از خطا
۱۷ مومن از نور خدا بیند شدی	از خطا و سهو ایمن آمدی
۱۸ انگه از حق یابد او وحی و جواب	هر چه فرماید بود عین صواب
۱۹ نه بخوست و نه ز ملست و نه ز خواب	وحی حق و الله اعلم بالصواب
۲۰ از پی رویوش عامه در بیان	وحی دل گویند آن صوفیان
۲۱ وحی دل گیرش که منظر گاه اوست	چون خطا باشد چو دل آن گاه اوست
۲۲ دست را سپار جز در دست پیر	حق شد دست آن دست را دستگیر
۲۳ چونکه دست خود بدست او دهی	پس دست آن دست بیرون جهی
۲۴ دست تو از اهل آن بیعت شود	که ید الله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت کرد علیمست و خبیر

گو نبی وقت خویش ... — تا ازو نور نوی آید پدید

هر که گیرد پیشه بی ... ستا — ریشخندی شد بشهر و روستا

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل — همچو آن سرگشتگان ماند ذلیل

اندر آئینه چه بیند مرد عام — که به بیند پیر اندر خشت خام

چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بینا سد گهر را از حصا

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق — یک قناعت به صد لوث طبق

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد — پیر گردون نی و لی پیر رشاد

پیر باشد نردبان آسمان — تیر پرّان از که گردد از کمان

آنچه گوید آن فلاطون زمان — هین هوا بگذار رو بر وفق آن

دست پیر از غائبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست

چون گزیدی پیر نازک دل مباش — سست و ریزنده چو آب و گل مباش

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نائبست و دست او دست خداست

دست خضر میراندش زنده کند | زنده چه بود جان پاینده کند
آن پسر را کش خضر ببرید حلق | مثل او تا در نیاید در عالم خلق
گر خضر در بحر کشتی را شکست | صد درستی در شکست خضر هست
آن کسی را کش چنین شاهی کشد | سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد
پس بهر دوری ولی قائمست | تا قیامت آزمایش دائمست
من بخویم زین سپس راه دگر | پیر جویم پیر جویم پیر جویم
ای مرا تو مصطفی من چون عمر | از برای خدمتت بندم کمر
ای لقای تو جواب هر سوال | مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه نادر در دلست | دستگیری هر که پایش در گلست
آن یکی را روی او شد سوی دوست | وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می نگر مید ار پاس | بو که گردی تو زخدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
دست ناقص دست شیطانست و دیو | زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
مر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کلِ او کلی شود — عقلِ کل بر نفس چون نملی شود

ای[۱] خنک آن مرد کز خود رسته شد — در وجودِ زندهٔ پیوسته شد

چون تعلق یافت جان با نورِ بشر — جانِ مرده زنده گشت و باخبر

موم[۲] و هیزم چون غذای نار شد — ذاتِ ظلمانیِ او انوار شد

سنگِ سرمه چون که شد در دیدگان — گشت بینائی شد آنجا دیدبان

وای آن بنده که با مرده نشست — مرده گشت از زندگی از وی بجست

کارِ[۳] مردان روشنی و گرمیست — کارِ دونان حیله و بی‌شرمیست

حرفِ[۴] درویشان بدزد و مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون

تو چو موری بهرِ دانه میروی — هین سلیمان جو چه می‌جویی بگوی

دانه جو را دانهٔ اشکم دامی شود — وان سلیمان جوی را هر دو بود

هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از بساطِ دور بینی درعما

یار با او غار با او در سرود — مهر[۵] بر گوشست و بر چشمت چه بود

آن سلیمان پیش جمله حاضرست — لیک غیرت چشم بند و ساحرست

او عصا تان داد تا پیش آمدید — (یعنی شما یاران)
دامنِ او گیر کو دادت عصا — در نگر کادم چها دید از عصی[۶]

حلقهٔ کودان بچه کار اندرید — دیدبان را در میانه آورید

گر نه معقول بود ای این مزه — کی بُدی حاجت بچندین معجزه

گمنه بینایان بدندی ز شمان — جمله کوران مرده اندی در جهان

در بدر این شیخ می آرد نیاز — بر فلک صد در برای شیخ باز

گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم — در بجویم غیر تو من فاسقم

بهشت جنت گر درآرم در نظر — در کنم خدمت من از خوف بقر

مومنی باشم سلامت جوی من — زان که این هر دو بود حفظ بدن

دولت او به ز طاعت مر حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق

بر دمی او را یکی معراج خاص — بر سرِ تاجش نهد صد تاج خاص

از حدیث شیخ جمعیت رسد — نفره قه آرد دم اهل حسد

صورتش بر خاک و جان لامکان — لامکانی فوق و هم سالکان

لامکانی نی که در وهم آید — هر دمی در وی خیالی زاید

بل مکان و لامکان در حکم او — همچو در خشم بهشتی چار جو

ما بمیان قعر دریای جلال — بحر شاخن آموخته سحر حلال

بس محال از محال ایشان حال شد | نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب | دم مزن والله اعلم بالصواب

حکایت

آمد از حق سوی موسی این خطیب | کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی | من حقم رنجور گشتم تا مدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان | آنچه رمز است این مکن با ربّ بیان
باز فرمودش که در رنجوریم | چون نپرسیدی تو از وی کریم
گفت یارب نیست نقصانی ترا | عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین | گشت رنجور اه منم نیکو ببین
هست معذور پیش معذوری من | هست رنجور پیش رنجوری من
هر که خواهد هم‌نشینی با خدا | گو نشیند در حضور اولیا
هر گرا دیو از کریمان وا برد | هیکلش باید مهرش را او خورد

باب چهل و ششم در صوفی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم — گزار — زاد صوفی چیست آثار قدم

چون بنالد اربی شکر دگله — ا — اندر افتد هفت گردون غلغله

هر دمی صد نامه صد پیک خدا — نالد — یا ربی ز شصت لبیک از خدا

از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او میزیند

باشد این الوقت صوفی در مثال — رشته — لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست صوفی صفا چون این وقت — وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صوفی غرق عشق و ابتهال — هست صافی فارغ از اوقات و حال

پادشاهان را چنان عادت بود — این شنیده با تمی اریادت بود

دست بیعت پیر شاه اهل اوند — زانکه دل پهلوی چپ شاه بهند

مشرف اهل قلم بر دست راست — زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو سمع و نهند — کاینه جانند و زاینه بهند

با ازل خوش با اجل خوش شاد کام — فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد و چو قند — از ترش روئی نه گردد

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم از ملک زخشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان ذوعوعه اینان چه باک

سگ طریقه خود بجا می آورد | مه طریقه خود برخ می گسترد
کار خود کی میگذارد هر کسی | آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب | آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه می شگافد نیم شب | شق القمر میخاید زکینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می کند | وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه | خاصِ ماهی کو بود خاصِ الٰه
خدمتی میکن برای کردگار | با قبول و رد خلقانت چه کار
گر دو سه ابله ترا منکر شوند | تلخ کی گردی چو هستی کان قند
پیر و پیغمبر ان شوره بپر | طعنهٔ خلقان همی آید ز کفر

آن خداوندان که ره طی کرده اند | گوش با بانگ سگان کی کرده اند

باب چهل و هفتم در محقق و مقلد

از مقلد تا محقق فرقها است | کین چو داود و دمشان گرگ هست
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست | کی بود تقلید اگر کوه قویست
ای مقلد تو مجو پیشی بران | کی بود مسبوق نور آسمان

پای استدلالیان چوبین بود ... پای چوبین سخت بی تمکین بود

مرغ چون بر آرد شوری می تند ... زاب شیرین را ندیده ست او مدد

بلکه تقلید ست آن ایمان او ... روی ایمان را ندیده جان او

بس خطر باشد مقلد را عظیم ... از ره و رهزن ز شیطان رجیم

شیخ نورانی ز ره آگه کند ... با سخن هم نور را همره کند

صد دلیل آرد متقلد در بیان ... در زبان او ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر ... گفت او را کی بود جان و مدد

میکند گستاخ مردم را براه ... او بجان لرزان ست از بیم گناه

پیش صد حد تش گر پرسی بافر بود ... در حد تش لرزه هم مضمر بود

گرچه تقلید ست ستون جهان ... هست سوا هر مقلد را امتحان

وهم مخلوق ست و مولود آمد ست ... حق نزاید ست و لم یولد ست

سالک از ظن و دو با پای خویش ... نگذرد از اسکلف بینهای خویش

گرچه عزت سوی بالا می پرد ... مرغ تقلیدت به پستی می چرد

جهد کن تا ست و نورانی شوی ... تا حد ثبت را شود نورش وشی

تا مگر ابر شود باران بیار ... تا شود آن بارش کند ناید بکار

آب اندر ناودان عاریتی ست | آب از دریا برو و دریا فطرتیست

باب چهل و هشتم در مکالمه

خوش بود دیبا مهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد استوار
باد در مردم هوا و آواز و بست | چون هوا بگذاشتی پیغام هست
چون تو در قرآن حق بگریختی | با رُوان انبیا آمیختی
گر بخوانی ور نه قرآن بذیر | انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی و برخوانی قصص | مرغ جانت تنگ آید در قفص
گرچه قرآن از لب پیغمبر ست | هر که گوید حق نگفت او کافر ست
معنی قرآن ز قرآن بس بس | وز کسی کانش نه دست اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و بست | تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای کل بگل | خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
منطقی کز وحی نبود از هواست | هیچو خاکی در هوا او در هواست
گر ندارد حاجه را این دم غلط | ز اوّل و آخر بر خواند چند خط
پس بدان کاب مبارک از سمان | وحی دلها باشد و صدر جهان
آب نیلست این حدیث جانفزا | یا بمیش در چشم قبطی خون نما

باب چهل و ششم در مدح نطق و گویائی

آدمی مخفیست در زیر زبان — این زبان پرده است بر گاه جان

زین سبب قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن و جمال

آن دم نطقت که جزو جزو ماست — فائده شد کل و کل خالی چراست

گفت را گر فائده نبود و مگو — ور بود صد اعتراض شکر گو

این سخن شیریست پستان جان — بی گشنده خوش می گردد روان

جذب سمعت از کسی کو خوش لبیست — گرمی وجد معلم از صبیست

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون نازه آید بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم دراید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور دراید محرم دور از گزند — برکشایند آن سیران وی بند

هر چه گوید خوب و خوش می زیبا کند — از برای وی دهد او بینا کند

قابل ایراد گر التماس شنوا گوش وار — تا که از زر سازمت سن

هان و هان ای بس ار بر نار می — اولا بر چه طلب کن محرمی

چون ز راز و نازها او گوید زبان — یا جبیل آسا خواند آسمان

سرّ چه در پشم و پنبه آوردست — تا ای پوشیش او پیدا نخورد
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم — سر برآرد چون علم کایلک منم
رغم انغم گیردم او هر دو گوش — کای مدمغ چونش می‌نوشی بنوش
حوش نطق از دل نشان و تیست — بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش — بلبل گل دیده کی ماند خمش
بیگمان که هر زبان پرده دلست — چون بجنبد پرده سرها واصلست
گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیک بو از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن — همچنانکه بوی احمد از یمن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر — هست پیدا در خرش چون مشک و سیر
بانگ حیزان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فن و باه و شیر
گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله
گر نداری بو جان و متاس — رو دماغی دست آور از هناس
آن دماغی که بران گلشن تند — چشم یعقوبان هم از بویش کند
این سخنهای که از عقل کلست — بوی آن گلزار و بوستانیست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوش مل دیدی که آنجا نی نبود

بوتوانا بود هر که دانا بود — می برد تا خلد کوثر مر ترا

بینی آن باشد که او بوی برد — بوی او را جانب کوی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود — بوی آن بوئیست کان دینی بود

بود دوای چشم باشد نور ساز — شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی — بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بوگفت احمد در عظات — وانما قرة عینی فی الصلوة

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد — تا چه دراز روضهٔ جنت باز شد

دل چو بیدار است گفتار صواب — آنچنانکه تشنه آرامد بآب

باب پنجاهم در آفت لسان

بعد ازین دستوری گفتار نیست — بعد ازین با گفتگو ما را کار نیست

نکته کان جست ناگه از زبان — هیچ تیری دان که نیست آن از کمان

وانگردد آنچه آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیمین را بسر

عالمی را یک سخن ویران کند — رو بهان خفته را شیران کند

این زبانی هم ز سنگ و هم ز آهن دو تست — وانچه بهمد از زبان چون تیغ تست

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون تو نی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش تو در خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند
گرچه هر چه گویش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان تویی
ای زبان هم رنج بیدرمان تویی

بانگ گفت تو چو در وا میشود
از سقر تا خود چه در وا میشود

غافلند این قوم از خود سر بسر
لاجرم گویند عیب همدگر

هر کسی کو عیب خود دیدی پیش
کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

تا تو می بینی عزیزان را بشر
وانکه میراث ابلیس ست آن نظر

گر ز فرزندت بلیسی ای عنید
پس بتو میراث آن سگ چون رسید

هر کرا افعال دیو و دد بود
باکریمانش گمان بد بود

پیش بینا بردهٔ سرگین خشک
که بخر این را بجای مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ
پیش هینی می بری گر نی که آخ

آخ اخی بر داشتی ای کیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج

تا نشنوی آن نشنوم پاک را — آن چه رسد گلشن افلاک را

پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا

جلم او خود را اگرچه گول ساخت — خویشتن را ماند کی باید شناخت

دیگ اگر باز ماند امشب دهن — گر به راهم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر — سخت بیدار است و ستارش سپر

صد هزاران حلم دارند این گروه — هر یکی حلمی از اینها صد چو کوه

گفت تو زان رو که عکس دیگریست — جمله احوالت بجز هم عکس نیست

حرف حکمت بر زبان ناحکیم — حلهای عاریت دان ای سلیم

گفتگوی ژاله آمد چون غبار — مدتی خاموش کن تو هوشدار

تا بکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردی صاحب واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود

صد گیر و تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره ست از لحم طیر

از سخن گویی مجو پیدا ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست — هر خیال شهوتی در رهبتست

گر بفضلش ره برد هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول

این سخن در سینه دخل مغز ها ست — در حمو شی مغز جان صد نهاست

چون بیاید در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز مغز

مرد کم گوینده را فکر لیست زفت — قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

جوز را در پوستها آواز ها ست — مغز و سخن را خود آوازی کجاست

چند گاهی بی لب و بی گوش شو — وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش — خواجه یک ره راستان کن کنگ باش

ترک معشوقی کن کن عاشقی — ای گمان برده که خوب و فائقی

ای که در معنی ز شب خامش تری — گفت خود را چند چون شتری

تا نجنبانند پشت بهر تو — رفت و رسوا ای پشیمان هر تو

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ — همچو نقش کرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر — تا کنی مر غیر را خیر و سنی

تا صیقل چون شد ولت بآن صیقلی — ایمن بگو عمر اس را تا لی شدن

امر قل زین آمدش ای بر امین — کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آیت را بلاغ — دین همین حکم کن کز لب خشکست باغ

خاستی بحر ست و گفتن ہیچ جو | بحر میجوید ترا چو رامجو
از شمار تہای دریا سر متاب | ختم کن و اللہ اعلم بالصواب

باب پنجاہ و یکم در مذمت دنیا و اہل آن

ترک دنیا ہر کہ کرد از زہد خویش | بیش آمد بیش او دنیا و بیش
ہر کہ از دیدار برخوردار شد | این جہان در پیش او مردار شد
این جہان بند خود و حبس جہانی شماست | ہین وبید آنسو کہ صحرای شماست
تو مکانی اصل تو در لامکان | این دکان بر بند و بگشا آن دکان
معدن گر میست اندر لامکان | ہفت دوزخ از شرارش یک فغان
گر بہ بینی سیل خود سوی زمین | نوحہ میکن ہیچ مشین از چنین
گر بہ بینی سیل خود سوی سما | پر دولت بر گشا ہمچون ہما
غافلان خود نوحہ ہا پیشین کنند | جاہلان آخر بسر بر میزنند
زابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین
ہر چہ از وی شاد گردی در جہان | از فراق آن بباید ریش آزمان
زانچہ گشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و ہمچون باد شد
از تو ہم بجہد تو دل بر وی مہ | پیش کو بجہد تو خود از وی بجہ

گفت نیا لعب و لهو ست و شما — کودکید و راست فرماید خدا

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا

از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکات روح کی باشی زکی

چشم کودک هیچ خرد را خرست — چشم عاقل در حساب آخرست

هر که آخر بین تر او مسعود تر — هر که آخر بین تر او بهبود تر

فضل مردان هر زمان حالی پرست — زان بود که مرد پایان بین ترست

مرد کاند ر عاقبت بیند خرد ست — او ز اهل عاقبت چون سن کم ست

بنگر آنها را که آخر دیده اند — حسرت جانها و رشک دیده اند

با دو دیده اول و آخر بهین — این معاش اعور و پوا بین العمین

اعور آن باشد که حالی مدبرست — چون بهایم بیخبر از بازپرس

ای تو بنده آنچنان محبوس جان — چند گوئی خویش را خواجه جهان

باز گونه ای اسیر اینجهان — نام خود کردی اسیر اینجهان

تخته بندست آنکه تختش خوانده — صد رسن بازی بر در مانده

پادشاهی نیستت بر ریش خود — پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود وای گر امید

ملک بر هم زن تو اد هم ارزد — تا بیابی همچو او ملک خلود

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان در نگین

خواهرانت ساکن ملک سنی — تو بمردارنی چه سلطانی کنی

خواهرانت یافته ملک خلود — تو گرفته مملکت کور و کبود

ملک را گیرد ز بلقیس ار نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست

ملک او تو ملک غرب و شرق گیر — چون نماند تو آنرا برق گیر

ای خنک آنرا کزین ملکت نجست — که اجل این ملک را ویران کند

مملکت گرمی نماند جاودان — ای دولت خفته تو آنرا خواب دان

هیچ دیگر بر چنین هیچی مسه — نام دولت بر چنین هیچی منه

مرد باش و سخره مردان مشو — رو سر خود گیر و سرگردان مشو

ساحران مهتاب بنمایند زود — پیش بازرگان زر گیرند سود

سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ — سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ

ای خنک جاوید دست آن تاجریم — که از و مهتاب پیموده خریم

گر کند کرباس با صد گز شتاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای سهی — سیم شد کرباس فی کیسه تهی

نیست وش باشد خیال اندران ‌ ‌ ‌ تو جهانی بر خیال من روان

بر خیال صلح شان و جنگ شان ‌ ‌ ‌ وز خیال فخر شان و ننگ شان

آن خیالاتی که دام اولیاست ‌ ‌ ‌ عکس مهر و یار بستان خداست

انبیا را کار عقبی اختیار ‌ ‌ ‌ جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش ‌ ‌ ‌ می پرد او در پس جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند ‌ ‌ ‌ سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین آمدند ‌ ‌ ‌ سوی علیین بجان و دل شدند

بد محالی نیست کو دنیا نجست ‌ ‌ ‌ نیک حالی هست کو عقبی نجست

فکر ها در کسب دنیا بار دست ‌ ‌ ‌ مکر ها در ترک دنیا وار دست

چیست دنیا از خدا غافل بدن ‌ ‌ ‌ نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال وزر سر را بود همچون کلاه ‌ ‌ ‌ کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد را بنهاد پیش ‌ ‌ ‌ چون کلاهش رفت خوشتر آید پیش

زر به از جانست پیش ابلهان ‌ ‌ ‌ زر نثار جان بود پیش شهان

مال را گر بهر دین باشی حمول ‌ ‌ ‌ نعم مال صالح خواندش رسول

این جهان کشتست و نوعی شادی مکن ‌ ‌ ‌ ای تو بسته نوبت آزادی مکن

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان خود را وار هان

مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب و شنش

مرغ کو اندر قفس زندانی ست — می نجوید رستن از نادانی ست

ایکه اندر چشمهٔ شور ست جات — تو چه دانی شط جیحون و فرات

ای تو ارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی صحو و سکر انبساط

ای که صبرت نیست از دنیای دون — چون تو صبرت هست از خدای دست چون

ای که صبرت نیست از نار و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری ازان کت آفرید

چون که صبرت نیست از آب سیاه — بچون صبوری داری از چشمهٔ آله

اطلس عمرت بمقراض شهور — پاره پاره کرد خیاط غرور

مال و تن برفند و ریزان و فنا — حق خریدارش که الله اشتری

برفهازان از تن او لیستت — که همی در تنگ تقیی نیستت

مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملک عقبی دام مرغان شریف

سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جوی و ترک این گرداب گیر

حکایت

استن حنانه از هجر رسول — ناله می کردی چو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم در فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در ان عالم حقت سروی کند — که تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

باب پنجاه و دوم در مذمت خلق

کار ما از خلق شد بر ما دراز — وا و ازین شستی گدای بی نیاز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از حلق پاک
چون یفر المرء آمد من اخیه — یهرب المولود یوما از دیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو — که بت تو بود و از ره مانع او
این دم ریا رانت با تو ضد شوند — وز تو برگردند و بر خصمی روند
همین بگو نک روز من پیر زشد — انچه فردا خواست شد امروز شد
یا تو چون دشمنی پیدا کنند — چقدر او رشک را سر وا کنند
تو از ان افعال و افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن — که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش رو و بیرون آ مدی — تا بجولی یار صدق سرمدی
رستی از قلاب و سالوس و دغل — غیر او دیدی عیان بیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان
در شب بدرنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
خلق را با تو چنین بدخو کنند — تا ترا نا چار رو آنسو کنند
این تعین میدان در آخر جلبه شان — خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بسانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی را فرو خوان از احد
نازنین یاری که بعد از مرگ تو — رشته یاری او گردد سه تو
مهر ابله مهر خر سر آمد یقین — کین او مهرست و مهراوست کین
عهد او سستست و پیمان ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم با ور مکن — بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند نقشش بد دروغ — تو سیفت از نکر و سوگندش مدوغ
نقش او سیرت و عقل او اسیر — صد هزاران مصحفش خط و خورده گیر
می بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی

نار ۳ زان آمد عذاب کافران — که مجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ تا چند چند — نرم گفتیم ولی پذیرفت پند
نی ترا از روی ظاهر طاعتی ۴ — نی ترا در سرّ و باطن نیتی
نی ترا شب ها مناجات و قیام — نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان زار از کس — نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
نی ترا بر ظلم تو به پر خروش — ای دغا گندم نمائی جو فروش
چون ترا زوی تو کژ بود و دوغا — راست چون جوئی ترا زوی جزا
خویش ۵ را رنجور سازی زار زار — کز ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست ۶ — در ره این از بند آهن کی کمست
کز حق ۷ ناموس صد من صد مدید — ای بسا بسته به بند ناپدید
ای ۸ بسا کفار را سودای دین — بند شان ناموس کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا
ای عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران ۹

حکایت

آن یکی میگفت در وقت شعیب — که خدا از من بسی دیدست عیب

این حکایت از دفتر دوم است

چند دید از من گناه و جرمها — وز کرم پزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب — در جواب او فصیح از را نیب

گه بگفتی چند کردم من گناه — وز کرم نگرفت در جرمم آگه

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه — ای رها کرده ره و گرفت تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر — در سلاسل مانده پا تا بسر

رنگ تو بر توت ای دیگ سیاه — کرد سیما درونت را تباه

این شعر از دفتر دوم است

بر دولت زنگار بر زنگار ها — جمع شد تا کور شد ز اسرار ها

چون شعیب آن نکته‌ها با او بگفت — زان دم جان و دل او گل شگفت

جان او بشنید وحی آسمان — گفت گر بگرفت ما را کو نشان

گفت یارب دفع من میکوید او — وان گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم راز ما ش — جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه بگرفتم ترا — آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از زکات و از نماز و غیر آن — لیک یک ذره ندارد وقع و جاز

میکند طاعات و افعال سنی — لیک یک ذره ندارد و چاشنی

طاعت عشق مغز ست و معنی مغز نی
جوز با بسیار دروی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه ثمر

دانه بی مغز کی گردد نهال
صورت بیجان نباشد جز خیال

چون شعیب این نکته با ما بر نخواند
از تفکر پیچ و خم در گل بماند

باب پنجاه و سوم در مذمت اهل نفاق

آن منافق با موافق در نماز
از پی استهزا چو آمد نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مومنان در بر و وبات

مومنان را بر دو باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

چند صورت آخر ای صورت پرست
زانکه معنی در بر صوت پرست

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل پس یکسان بدی

بت پرستی چون بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

گر ز صورت بگذری ای دوستان
جنتست و گلستان در گلستان

چونکه آبش بست جو جو آن بود
آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند
مرد و نان اند و گشته شهوتند

زین قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت تراش و بت پرست

نان گلست و گوشت گلخن خوازین — تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی — تند و بد پیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مردار شدی — بیخبر افتاده و بیوار شدی

پس دمی مردار رو دیگر دمی سگی — چون کنی در راه شیران خویشتگی

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر

لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی واکرده در دعوی گده

از خدا بوی نه و رانی اثر — دعویش افزون ز شیث و بولبشر

زیو نمود و راهم نقش خویش — او همی گوید ز اُبد ایلنم پیش

حرف درویشان مزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی

این جهان پر آفتاب و نور راه — او بهشته سر فرو برده بچاه

جمله عالم شرق و غرب آنی ریاست — تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از وجود او یزید

بی نوا از نان خوان آسمان — پیش او نندخت حق یک استخوان

در گوی و دو چه جای قلتبان — دست او دارد ز سیال دیگران

مهر مالکیت

سوی من منگر بخواری سست سست
تا نگویم آنچه در رگهای تست

چند دزدی حرفِ دانِ خدا
تا فروشی وستانی مرحبا

طالبِ حیرانیِ خلقان شدیم
دستِ طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالکِ دلها شویم
این نمی بینیم ما کاندر گویم

آن محک که او نهان را وصیفت
نی محک باشد نه نورِ معرفت

آینه که عیبِ رو دارد نهان
از برای خاطرِ هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او
اینچنین آینه تا بتوان مجو

گر هزاران طالبند یک ملول
از رسالت باز میماند رسول

صد کس از گر گین همه گرگین شوند
خاصهٔ این گر خبیث ناپسند

یک کسی نامستمع از روی رد
صد کس گوینده را خامش کند

پند گفتن با جهولِ خوابناک
تخم افگندن بود در شورهٔ خاک

چاکِ حمق و جهل نپذیرد رفو
تخمِ حکمت کم دهش ای پند گو

گرچه ناصح را بود صد دعیه
پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت می کند پهلوتهی

زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
که گهی بگرفت دم شان در حجر

زانکه کوه و سنگ در کار آمدند | می نشد بدبخت را کشاده بند
آنچنان دلها که بدشان با من است | لعنت شان شد بل اشدّ قسوة
گر تو پیغام زنی آری دو زر | پیش تو بنهند جمله سیم و سر
کای فلان جانشا بدی میخواندت | عاشق آمد بر تو او میداندت
در دلت تو پیغام خدا آری چو شهد | کای بیا سوی خدای میکند
از جهان مرگ سوی برگ رو | چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر | نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چیدگی بر خان و مان | لمع شان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خود چیده سخت | چون که خواهی بر کنی وقت سخت
جفته اند از دو یقین آن خر دو | جفت آنکس کز و پنهان کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه | بر سرش چیده ده ریم غرقه
خان و مان چون خرقه و ریش حرص | حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مان چیدن ریاست و بس | نشنود او وصاف بغداد و طوس

باب پنجاه و چهارم در حرص

بدگمانی کردن و حرص آوری | کم بود پیش جوان مهتری

هر که دور از رحمت رحمان بود — او گدا چشمست اگر سلطان بود

حرص نابینا ست بیند مو بمو — عیب خلقان و نگوید کو بکو

عیب یکذره دو چشم کور او — می نه بیند گرچه هست او عیب جو

بارها در دام حرص افتاده — خلق خود را در بزیدان داده

حرص تو چون تشنه است اندر جهان — باز کرده بهر خود صید دهان

بگسل آن حبلی که حرصست و حسد — یاد کن فی جیدها حبل مسد

حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو پیمحو خویش مرحومت کند

حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان خسان — که ندارند مذاب جان جاودان

چون ندارد جان جان و بیدان شقیست — جرأت او بر اجل از احمقیست

حرص و پیری جهودان امباد — ای شقی نتوان ضد آش آ حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد — ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله رانگر — هر دمی نذان سگ شان تیز تر

پیر سگ از ریخت پشم از پوستین — این سگان پیر طلس لوش مین

عشق شان حرص شان و فرج و زر — دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

ایچنین عمری که مایه دوزخست — مرقصابانِ غضب را مسلخست

اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرصِ تو دانی که دوزخ فخ بود

دامِ را بدران بسوزان دانه را — بازکن درهای نو این خانه را

آن حریصی عاقبت نادیدنست — بردل و بر عقلِ خود خندیدنست

هر گرا جامه ز عشقش چاک شد — او ز حرص و جملهٔ عیبش پاک شد

حرص و شهوت مر ترا احول کند — ز استقامت روح را منبدل کند

بوشیاری آفتاب و حرص تگ — هوشیاری آبِ این عالم سبک

مرغ کو ناخورده است آبِ زلال — اندر آبِ شور دارد پر و بال

در میانِ چوب گوید کرم چوب — مر کرا باشد چو من حلوای خوب

کرم سرکین در میانِ آن حدث — در جهان نقلی نداند جز خبث

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت — چون ببیند زخم نشناسد نواخت

ایجرم دنیا مقدم آمدست — تا بدانی قدرِ اقلیم الستست

چون ازینجا واربی آنجا روی — در شکر خانه ابد شاکر شوی

گوئی آنجا خاک را می بیختم — زین جهانِ پاک می بگریختم

صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص — در نیابد نکته در گوشِ حرص

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه — چند گنجد قسمت یک روزه

کوزه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

باب پنجاه و پنجم در قناعت

از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا امیدانی ز رنج

چون قناعت پیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت

این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف از غم و رنج روان

هر که مفرش هفت هزاران جان بین — از قناعت غرق بحر آمین بین

از قناعت هیچکس پیچان نشد — وز حریصی هیچکس سلطان نشد

زانکه مرغی کو ببرگ دانه کرد — دانه از صحرای بی‌مر او برخورد

چون ز بیدِ گشت خلق رزق خوار — پیر زن قانع فرو نشست خود خوشگوار

هم بدان قانع شد و از دام جست — هیچ دامی پر و بالش را نبست

سائل آن باشد که جان او گداخت — قانع آن باشد که هیچش خویش باخت

می روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت می روی

عاقل اندر پیش و نقصان نگذرد — زانکه این هر دو چو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو — چون نمی پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور — میپرید خوش عیش می پرورد بیک

شکر میگوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب — کاعتماد رزق بر ستار غیب

همچنین از پیشه گیری تا بپیل — شد عیال الله و حق نعم المعیل

بس کن ای دون همت گیتی زبان — تا کیت باشد حیات جاودان

نان نداری میوه مانند بید — کاهرو بر دی پی نان سفید

زردی رو بهترین رنگهاست — زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لاست — بصر آن آمد که جانش فاست

گر مدارو صبر بر نان جان حس — کیمیا گیرد ز رگردان تو مس

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محله گاذران

قلتی کان اندر قناعت لقاست — آن ز فقر و قلت و نا چیز است

جبه این گر بیابد بسر نهد — وان ز گنج و زر بهمت می جهد

لاجرم همه غمها که اندر سینهاست — از بخار و گرد باد و بو و ماست

بعد فرو رفتن که همه پستیها و نشیبها گرد این عالم است هر دم سیلاب آبی از نشیب جهان و خود را خریب ناپی در هر شکستگی میگیرد

آن غلامِ هیچ کن چون این ماست | این چنین شمع و این چنان سوءالِ ماست
حاشَ لله طمعِ من از خلق نیست | از قناعت در دلِ من عالمیست
از طمع هرگز نخواهم من فسون | این طمع را کرده‌ام من سرنگون

باب پنجاه و ششم در طمع

صاف خواهی چشمِ عقل و سمع را | بر دوان تو پرده‌های طمع را
گر ترا از طمع سمع بودی مآل | راست گی گفتی ترا وصفِ حال
هر کرا باشد طمع الکن بود | با طمع کی چشمِ دل روشن بود
پیشِ چشمِ او خیالِ جاه و زر | همچنان باشد که موی اندر بصر
خواجه دیو است غرقه تا بگوش | خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نه بیند طامعی | گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون پیرکان | ره نیابد کاله او در دکان
کو ز خلقان طمع دارد ز جهل | من ز تو کز تست هر شوار سهل

باب پنجاه و هفتم در حسد

وز حسد گیرد ترا در ره کلو | وز حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد | با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست — ای خنک آنکس حسد همراه نیست

این حسد خانه حسد آمد بدان — کز حسد آلوده باشد خاندان

گر حسد خانه حسد آمد ولیک — آن حسد را پاک کرد الله نیک

ظلمت آئینهٔ بیان پاکیست — گنج نور ست ار طلسم خاکیست

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد — زان حسد دل را سیاه بیهارسد

خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

خود حسد نقصان و عیب دیگرست — بلکه از جمله گنهها بدترست

هر کسی کو را حسد بینی کمند — خویشتن بی گوش و بی بینی کند

آن ز بوجهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خود را بپالان میفراشت

بو الحکم نامش بد و بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد

آن پلیس از ننگ و عار کمتری — خویش را افگند و صد تبری

از حسد میخواست تا بالا بود — خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن شنیا طین خود حسود کهنه اند — یک زمان از در بزنی خالی مبند

یوسفان از مکر خوان در چهند — گر حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گیتی نرفت

لاجرم زین گرگ یعقوب سلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر کرد و یوسف خفت و کشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

هر که را باشد مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچکس را تندرست

زان که هر یک بخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

همچنان کمالی دست آورد تا تو هم
از کمال دیگران نانی بغم

هر کرا دید او کمال از چیز است
از حسد تو نجش آمد در دو خواست

و نعیم فانی مال و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می کشند
از حسد خویشان خود را می کشند

بان و بان تو ک حسد کن با شهان
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

از خدا میخواه دفع این حسد
تا خدایت وا رهاند از حسد

گر حسد از چشم بد بی هیچ شک
سیر و گردش را بگیرد اند فلک

پر طاوست مهین و پای هین
تا که شور العین بکشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان
نیز لقمانک از نی بر خوان بدان

احمد اچون کوه بلغزید از نظر
در میان راه بی گل بی مطر

در عجب ماند کین لغزش چیست
من نه پندارم که این عالم تیست

تا بیامد آیت واگاه کرد | کان ز چشم بد رسیدت در نبرد
گر بدی غیری تو در دوم لاشدی | صید چشم و سخرهٔ افتاشدی
کافران مجنس شیطان آمده | جان‌شان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته | دیدهای عقل و دل برد و خته
کمتر ین خوشان ز شتی آن جسد | آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته صید حسد | که نخواهد خلق را ملک ابد
وان بنی آدم که عصیان گشته‌اند | وز حسودی نیز شیطان گشته‌اند

باب پنجاه و هشتم در عداوت شیطان

طفل جان از شیر شیطان باز کن | بعد از انش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌رو | وان که با دیو لعین همشیره
جان با با گوید ت ابلیس بین | تا بدم بفریبد ت دیو لعین
همچنین ابلیس با بابات کرد | آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
در کلوخانه خیال و وسوسه‌ها | صید ت آنجس مهر جاه و مالها
مال تا آمد که در وی هر بلاست | وان قبول و سجده خلق اژدهاست
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات | در کلویت مانع آب حیات

گر بر و مالت بعید و پر فنی ‌ ‌ ‌ رهزنی را رابره باشد رهزنی

هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد ‌ ‌ سجده افسوسیان را او بخرد

چون که برگردد ز آن سایه جدش ‌ ‌ داند او کان زهر بود و مهوبدش

جان فدا کردن برای صید غیر ‌ ‌ کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

چند بیگانه نهی بر راه عام ‌ ‌ کام جستی بر نیاید هیچ کام

بیشتر رفتست و بیگانه ست و زر ‌ ‌ تو بجد و صید خلقانی منور

کارت این بود دست از وقت لاد ‌ ‌ صید مردم کردن از دام و داد

آن شکار و آبهی باد و بود ‌ ‌ دست در کن هیچ یابی تار و پود

چون شکار خوک آد صید عام ‌ ‌ رنج بسیار لقمه زو خوردن حرام

پس فرستاده و گشته عرضه دار ‌ ‌ بهر تحریک عروق اختیار

وان فرستاده خبرها بر رغم دیو ‌ ‌ عرضه دار و میکند دل غریو

میشود زالهام ها و وسوسه ‌ ‌ اختیار خیر و شرت داد کسه

وقت تهلیل و نماز ای پاک ‌ ‌ آن سلام آورده باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان ‌ ‌ اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد که لعنت کنی ‌ ‌ بر ابلیس آنرا کزونی محبت

لا تعلمون یعنی نمیدانید که شما کرده و دارید چه چیزها و در شمار بیاورید سفرت طیبه ۰ چون دعای گفته میگوید باشد شما را دعای او

این دو صد عرضه کنند و در شمار — در حجابه غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش — تو به بینی لعلی و الآن خموش
در سخن شان و آشنایی بی گزند — کان سخن گویان نهان این ها بدند
دیگو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گوید ت من گفتمت — که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان وزرت نگفتم من چنان — که از آن سوی ست ره سوی جنان
ما محب جان روح افزای تو — ساجد آن مخلص بابای تو
این زمان خدمت هم می کنم — سوی مه دو می صلابت میزنم
آن گره با بات را بوده عدا — در خطاب استیجوا کرده ابا
آن نگر فتی وان ماند اختی — حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان عیان — در نگر بشناس از محزو نیان
بس عداوتها که آن یاری بود — بس خسارتها که معماری بود
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — در عدو و دوست تعظیم دریو
چون که ویران کرد حفر عالم او — پس بگفت انی بریء منکم
هر که جست از دام شیطان نماز — رست از قید دو عالم وقت باز

آنکه این شیطان عدو جان تست	برهان	دام اندر فکرت ایمان تست
بانگ شیطان است بانگ اهل سفیات		بانگ سلطان پاسبان اولیات

باب پنجاه و نهم در مدح طاعت

آدمی راهست در هر کار دست		لیک از و مقصود این خدمت و بدست
ما خلقت الجن و الانس بخوان		جز عبادت نیست مقصود از جهان
تو وقت دارد و هر کسی در طاعتی		لاجرم تشکیب از وی ساعتی
تا درین دهلیز قاضی قضا		بهر دعوی آلتیم و ملی
گه بلی گفتیم آن را از امتحان	تبیان	فعل و قول ما شهود دست عیان
این نماز و روزه و حج و جهاد		هم گواهی داد نست از اعتقاد
این زکات مال و ترک این جسد		هم گواهی داد نست از سر خود
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر		هر دو پیدا میکند سر پیتر
بر مصلی مسجد آمد هم گواه		کو همی آمد من از دور راه
این گواهی چیست اظهار نهان		خواه قول و خواه فعل و غیر آن
فعل و قول آمد گواهان ضمیر		زین دو بر باطن تو استدلال گیر
تزکیه باید گواهان را بدان		تزکیه آن صدق کو موقوف بدان

بهر این آورده‌ایزدان بیرون | ما خلقت الانس الا لیعبدون
چون تو می بینی که نیکی می کنی | بر حیات ورا[ه] [illegible] ی
چون که تقصیر و فسادی میرود | آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
دست کوراند بحبل الله بزن | جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا | کین هوا شد صرصری مر عادرا
خلق در زندان نشسته از هوات | مرغ را پر بابه بسته از هوات
خشم شحنه شعله نار از هوات | رفته از ستوریان عار از هوات
لاتطرق فی هواک سل سبیل | من جناب الله نحو السلسبیل
لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش | ان ظل العرش لی من عیش
گوش سر بر بند از بذل و دروغ | تا به بینی شهر جان با فروغ
هیچ بوازروز رعیری زندهات | هیچکس نمرود تا چیزی نگاشت
سال بیگه گشت و وقت کشت نی | جز سیه روئی و فعل زشت نی
روز بیگه لاشه لنگ ره مدار | کارگه ویران عمل رفته زکار
بندهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن گم شده
گر مرض زیر درخت تن فتاد | بایدش برکند و بر آتش نهاد

عبد اللطیف

همین و همین ای راه رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک ... دولت مستعار — پرفشانی نیک بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندست بیا — تا برویذ زین دو دم غم دراز
تا نمرد است این چراغ باگهر — همین فتیلش ساز و روغن زود تر
همین مگو فردا که فردا ها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت
عمر تو مانند همیان زرست — روز و شب مانند دینار شمرست
در زمانه مر ترا سه همرهند — آن یکی دانی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سوم واقعیت آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک آید تا بگور
چون قرار و زاد اجل آید پدیش — یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بایستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد — که درآید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو اید یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
عاشقانت در پس پرده کرم — بهر تو نعره زنان همین دمبدم

از خطابات شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره

عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش — عاشقار ا بنگر و زه کم تراش
که بنگر و ندت بنجد عه جذبه — سالها باید که تا دیدی حبه
وقتِ صحت با تو یارند و حریف — وقتِ درد و غم بجز حق کو لطیف
وقتِ درد چشم و دندان هیچ کس — دستِ تو گیر و بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار — چون ایاز آن پنجمین کن اعتبار
در تمامِ کارها چندین مکوش — جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام — کارهایت ابتر و نانِ تو خام
وان عمارت کردنِ گور و لحد — نی بسنگست و بچوب و نی بلبد
بلکه خود را در صف کوری کنی — در منی او کنی دفنِ منی
خاکِ او گردی و مدفونِ غشم — تا دمت یابد مدد یا از دمش
گورخانه قبّها و کنگره — نبود از اصحابِ معنی آن سره
از برون بر ظاهرش نقش و نگار — وز درون اندیشهای زار زار
همچو گورِ کافران بیرون جلیل — اندرون قهرِ خدا عزّ و جلّ
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که من دادم ترا
عمرِ خود را در چه پایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده
پنج حس را در کجا پالوده

چشم و گوش و دیده
خرج کردی چه خریدی تو زفرقش

دست و پا دادیم چون بیل و کلند
من نه بخشیدم مر خود آن لی شده

آن یکی کن که هست مختار نهی
وان مکن که کرد مجنون و صبی

باب شصتم در مذمت معصیت

هر روش هر ره که آن محمود تست
عقبه و بانعی و رهزن نیست

بس کسان کایشان طاعت گم کنند
دل برضوان و ثواب آن نهند

توبه نندیشد و گر شیرین شود
بود لش آن جرم تا باب دین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو
شست بر آئینه زنگ پیچ تو

آهنش از نگها خوردن گرفت
گوهرش را رنگ گم کردن گرفت

خود حقیقت معصیت باشد خفی
لیک کدر کان را تو پنداری صفی

چون ز دستت خم بر مظلوم رفت
آن درختی گشت از روز قیامت

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مایه نار جهنم آمدی

آن سخنهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت می گیرد دمت

پیشها و خلقها چون چیز
سوی خصم آیند روز رستخیز

گرچه دیوار افگند سایه دراز — بازگرد و سعیِ او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعلِ ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

هله بر خود دمی کنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

ای زده بر بیخود ان تو ذوالفقار — بر تنِ خود میزنی تو هوشدار

هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین بود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنسِ آن بدان — در وجود آید بود در کیش بدان

بر کنارِ ما همی ای مستِ مدام — پست بنشین با فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران — آن دمِ خوش را کنارِ بام دان

سیرتی کان در وجودت غالبست — هم بدان تصویر حشرت واجبست

روزِ محشر هر نهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بد هد گواهی بابیان — بر فسادِ او به پیشِ مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام — لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم تا منی — فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید کرده ام عمر حرام — گوش گوید چیده ام سوء الکلام

اگر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم زاول بند و پایان آخر نگر

اینچنین مشکل گشاد یار ماست — چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست

حلم حق گرچه مواسا ناکند — لیک چون از حد بشد رسوا کند

اینچنین نخلی که لطف یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین لطفی چو لیلی میرود — چون که فرعونیم جوی خون شود

جنداد چشم پایان بین راد — که نگهدارند تن را از فساد

هر که او عصیان کند شیطان شود — کوحسود دولت نیکان شود

دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از بیت — میدوید و میچشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار — میگریزد از تو دیو نابکار

سر زخشتن کی توان برداشتن — یا چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمه مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب در کار شد

آنکه تخم خار کارد در جهان — ناید ناید او را مجود در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود — ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر مار است آن شقی — برخلاف کیمیای متقی

باب شصت و یکم در عدل و ظلم

عدل چه بود آب دهٔ اشجار را — ظلم چه بود خار نهادن رهِ خار را

عدل وضعِ نعمتی بر موضعش — موضعِ نی بهر نیی که باشد آب کش

ظلم چه بود وضعِ درنا موضعی — که نباشد جز بلا را منبعی

ظلم آری مدبری جفّ القلم — عدل آری برخوری جفّ القلم

بیّن جفا را هم جفا جفّ القلم — بل وان وفا را هم وفا جفّ القلم

فعلِ تست این غصّه‌های مبدم — این بود معنی قد جفّ القلم

ای یده در یدهٔ پوستین یوسفان — گر بدرّد گرگ آن از خویش دان

ای که تو از جاه ظلمی میکنی — از برای خویش چاهی می کنی

این ندانی کز پیِ چه میکنی — همدران چه عاقبت خود افگنی

گرو خود چون کرم پیله بر تنی — بهر خود چه میکنی اندازه کن

چاهِ مظلم گشت ظلمِ ظالمان — اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم تر حیش با هول تر — عدل فرمود ست بدتر را بتر

ای زننده بی گنهان را قفا — در قفای خود نمی بینی چرا

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان — از نبی او جار نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصمت از تو رمید — تیک جز از طیر ابابیلت رسید

آنکه اندر حبشه سر بلوفت — همچو خس جاروب مرگش پاک روفت

هست دنیا قهرخانه کردگار — قهر بین چون قهر کردی ای خیار

تو مرا چون بره دیدی بی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان

یکی کم از بره کم از بز غاله ام — که نباشد حارس از دنباله ام

حارسی دارم که ملکش می سزد — داند او بادی که بر من می وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن حکیم — نیست غافل نیست غالب ای سقیم

گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بنالد آسمان گریان شود — ور بگرید چرخ یار خوان شود

تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران شهر از خشم شهان — سرنگون کردست ای بد گمرهان

خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب

خشم مکر و ظلم تو آمد باد — فضل و عقل تو زما کوتاه باد

گرچه خوی آن عوان هست اژدها — که همه خلق را خواهد بلا

سنگ همچون حمله بر مسکین کند — تا تواند زخم بر غمگین زند

گر خبر آید که شه جرمی نهاد | در وقف | بر مسلمانان شود او رفت شاد
ور خبر آمد که شه رحمت نمود | | از مسلمانان آنرا بجود
ماتمی در جانِ او افتد ازان | | صد چنین او پرده ها دارد عوان
آن عوان در حقِ غیری سعی دشد | | لیک اندر حقِ خود مردود شد
رحم ایمانی از و ببریده شد | | کینِ شیطانی بر و پیچیده شد
هر کرا خوی نکو باشد بدست | بدست | هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

باب شصت و دوم در حسنِ خلق

من لم یر در جهان جز نیکوی | | هیچ اهلیت به از خوی نکو
ور عدو باشد همین احسان نکوست | | که باحسان بعد گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود | | زانکه احسان کینه را مرهم شود
تو بهم از دشمن چو کینه می کشی | | ای زبونِ شش غلط در هر شی
آن عداوت اندرو عکسِ حق است | | کز صفاتِ قهر آنجا مشتق است
وان گنه در تو ز عکسِ حلم تست | | باید آن خم اری مطبعِ خویش شست
خلق زشت اندر رویت نمود | | که ترا او صفحه آئینه بود
چونکه قبحِ خویش دیدی ای حسن | | اندر آئینه برآئینه مزن

در پیِ خوش باش و با حوضِ خوش نشین
خوپذیریِ گل و رو غن بهمین

درگذر از قضا و ری فن
کار خدمت دار و خلقِ حسن

پیش بدانکه صورتِ خوب و نکو
با خصالِ بد نیرزد یک بسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش بر

صورتِ ظاهر فنا گردد بدان
عالمِ معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقشِ سبو
بگذر از نقشِ سبو و آبِ جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دُر را مگر عاقل گلی

بارها از خوی بدخسته شدی
حس نداری سخت بیحس آمدی

خار مین دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

تو به گلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نورِ یار را

تا که نورِ او کشد نارِ ترا
وصلِ او گلشن کند خارِ ترا

باب تتمت و سوم در سخا

لب به بند و کف پر از زر برگشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها ولذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از سروِ بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

تا بیرون آرد و از زمین ایران هیچ چیز تا کم نیاید یعنی از مقولات او از زمین و خیار و باد و نمک آن زمین و دوم

می بر و شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
آن فتوت بخشش بی علتست — پاکبازی نه خیال و سرلتست
گفت پیغمبر که دائم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار یک — هر درم شان را عوض ده صد هزار
کای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان
گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال
هر که کار دگر د انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد — متنه و موش حوادث پاک خورد
غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب از چرخ کهن

باب شصت و چهارم در ادب

از ادب پر نور گشت این فلک — از ادب معصوم و پاک آمد ملک
از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید — بی صداع و بی فروخت و بی خرید
در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خوان از آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داس بیان

زین گدا دیده نمی‌بیند ما دیده باز — آن در رحمت بر ایشان شد فراز

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم — آن بی باکی و گستاخیست هم

این همه غمها که اندر سینهاست — از بخار و گرد باد و بو دماست

بند بگسل تا خی کسوف آفتاب — شد عزا از ذیل زجرات رقاب

هر که بیباکی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست

همین مدو گستاخ در دشت بلا — همین مرو کورانه اندر کرب و لا

آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و اب مردان ریختند

ای تواضع برده پیش ابلهان — ای تکبر کرده تو پیش شهان

گرچه شه با تو نشیند بر زمین — خویش را بشناس و نیکوتر نشین

آن تکبر بر خسان خوبست و چست — این مرو معکوس عکسش بندبست

ما کیم اندر جهان پیچ پیچ — چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

پیچ دیگر بر چنین پیچی مزن — نام دولت بر چنین هیچی مزن

بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی

تا رهاروی بباید هیچ ورد — چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی ناز سیما و ناز | سخت باشد ز چشم نا بینا و باز
پیش یوسف نازش خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن طوطی بد نیاز | در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند | همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی در خراش | آزمون را یکزمانی خاک باش
دل نگهدار ای دل صاحبدلان | در حضور و حضرت صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر جانست | زانکه دل شان بر سر ایمانست
همچنان که گفته آن یار رسول | چون نبی بر خواندی بر اهل فضول
آن سؤال محتبی وقت نثار | خواستی از ما حضور و صد وقار
همچنان که بر سرت مرغی بود | کز فزاقش جان تو لرزان شود
تو نیاری هیچ جنبیدن ز جا | تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد به بندی سرقه را | تا نیاید که بپرد آن هما
درگرست نیرین نگوید یا ترش | بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آمد مرغ خاموشت کند | بر نهد سر و نگوید در جوشت کند

جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندر آنحضرت ندارد اعتبار
پیش بینایان کنی ترکِ ادب — نارد و زرخ را ازان گشتی حطب
حق چو سیمارا معرف آمده است — چشمِ عارف سوی سیما مانده است
گفت سیما هم وجوهم کردگار — کو بود غماز باران سبزه زار

باب تنبیهات و پنجم در کبر و عجب

چند حرفِ طمطراق و کار و بار — کار و بارِ خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت تر — روز سرد و برف انگبه جامه تر
چند دعوی و دمِ باد بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
خلق را طاق و طرم غارت است — امرا طاق و طرم ماهیت است
ازپی طاق و طرم خواری کشند — بر امیدِ عزّ و در خواری خوشند
بر امیدِ عزّ ده روزِ خدوک — گردنِ خود کرده انداز غم چو دوک
ابتدای کبر و کین از شهوت است — راسخی شهوت از عادت است
چون عادت گشت محکم خوی بد — خشمش آید بر کسی کت وا کشد
بت پرستان چونکه خوبانت کنند — مانعانِ راهِ بت را دشمنند
چون خلافِ خوی تو گوید کسی — کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من برمی کند — خویش بر من امیر و سرور میکند

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند — چاپلوست کرد مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی می کنند — زهر اندر جان او می آکنند

آن تکبر زهر قاتل دان که هست — از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری — از طرب یکدم نجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد — زهر در جانش کند داد و ستد

ای خنک آنرا که ذلت کشته — وای آن کز سرکشی شد خوی او

نردبان خلق این ما و من ست — عاقبت این نردبان افتادنست

هر که بالاتر رود ابله ترست — کاستخوان او تبر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود — کز ترفع شرکت یزدان بود

حفظ خود بشناس و در بالا مپر — تا نیفتی در نشیب شور و شر

موشکان آیینه همدیگر ند — این خبر را هم پیمبر آورند

ای بدیده عکس بد در روی عم — بد به عمت آن توئی از خود مرم

خانه روزن ساختی شیشه کبود — نور خورشید کبودت می نمود

گر نه کوری این کبودی از تو نیست — خویش را گوید که کس را تو پیش

فاضله یعنی چون قوم حضرت یونس علیه السلام از حکم حضرت او خارج شدند عذاب الهی

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زاغ گر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی
زلّت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد
خود چه باشد پیش نور مستنیر — گر وفور افتخار بوالبشر
گشت پاره آلت گویای او — پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین آیاد دار
گر نکی و از قذر آگنده — طمطراقی در جهان افگنده
باد در اشکن که بس نعمت ست باد — پیش ازان کت بشکند او هیچ عاد
عاد لاآن باد ز استکبار بود — پاره خود پند اشتند اغیار بود
گیر زان جوید همیشه جاه و مال — کز سر گینست گلخن را کمال
مال چون مارست و آن جاه اژدها — سایه مردان ز مرد این دورا
این چند اشعار از دفتر چهارم ۴
وان ز مرد مار را دیده جدا — کور گردد مار و رهرو وارهد
خواجه باز آ از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زاغ گر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی
زلّت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد
خود چه باشد پیش نور مستنیر — گر وفور افتخار بوالبشر
گشت پاره آلت گویای او — پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین آیاد دار
گر نکی و از قذر آگنده — طمطراقی در جهان افگنده
باد در اشکن که بس نعمت ست باد — پیش ازان کت بشکند او هیچ عاد
عاد لاآن باد ز استکبار بود — پاره خود پند اشتند اغیار بود
گیر زان جوید همیشه جاه و مال — کز سر گینست گلخن را کمال
مال چون مارست و آن جاه اژدها — سایه مردان ز مرد این دورا
این چند اشعار از دفتر چهارم ۴
وان ز مرد مار را دیده جدا — کور گردد مار و رهرو وارهد
خواجه باز آ از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

باب شصت و ششم در آفت ریاست

۱ انچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صدر ارسطان

حرص بد یکحکایت است این پنجا بیا — حرص و شهوت مار و منصب اژدها است

حرص بد از شهوت حلق است و فرج — در ریاست بیش چندانیش کج

حرص حلق و فرج هم از بد گریست — لیک منصب نیست آن انگشت کیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر — باز گویم دفتری باید دگر

۲ مال و منصب تا کسی آرد بدست — طالب سودائی خویش او شدست

یا کند بخل و عطا ها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید و در چاه او فتاد

۳ احمقان سرور شدستند و زبیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

آنخداوندی که نبود در اساس — مرورا نی دست و دان نی آستین

آنخداوندیکه در دیده نبود — بیدل و بیجان و بی دیده بود

۴ آنخداوندی که داد ندعم ام — باز بستانند از تو هیچ وام

ده خداوندی تعم عاریت بحق — تا خداوندیت نبخشد مستحق

مهتری نفطست و آتش ای عمی — ای برادر چون برآرد میروی

بیت

هر چه او همواره باشد باز عین — تیرها را کی هدف گردد ببین

هر که خواهد خدا او فرّخ کند — اوج را بر مرغ دام و فخ کند

تا بگوئی دور چست و اژدها — هم ز مهد انت برآرد در دها

که بگوئی این بهشت است و جلال — یا کند آب ذهانت را عسل

تا بدانی قدرت حکم قدر — از بن دندان برویاند شکر

فکر کن از ضربت نامحتسب — پس بدندان بیگناهان را مگز

مستحق لعنت آمد این صفت — شیطنت گر دون گشتی بُد دریغ

دور یاست می نگنجد در جهان — صاد خورنده گنجد اندر گرد خوان

قطع خویشی کرد ملکت چون بریم — آن شنیدستی که الملک عقیم

همچو آتش باکش پیوند نیست — که عقیم ست و را فرزند نیست

چون نیابد هیچ خود را نخورد — هر چه یابد او بسوزد هر دم رد

زخم کم جو از دل سندان او — هیچ شو واره تو از دندان او

هر صباح از فقر مطلق گیر درس — چونکه گشتی هیچ از سندان مترس

هر که در پوشد بر و گردد وبال — هشت الوهیت ردای ذوالجلال

عین معزولیست نامش منصبست — منصبی کانم ز رویت محجبست

تاج ازان اوست بر فرقِ ما کمر — وای اگر حدِ خود دارد گذر

فتنه نشست این پیر طاووسیست — کاشتر آنجا بباید نه قدوس بست

خویش را عریان کن از فضول و فضول — تا کند هر دم ترا رحمت نزول

پیر کی صد تیکسست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز

بیشتر ز اصحاب جنت ابلهند — تا ز شر فیلسوفی وارهند

بار خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب در ویش به

چونکه کرد ابلیس خود را سروری — دید آدم را بتحقیر از حری

سروری چون شد دماغت را پدید — هر که بشکست شود خصم قدیم

شاه را باید که باشد خوی رب — رحمت او سبق بر غضب

باب شصت و هفتم در رحم و شفقت

سبق رحمت غضب هست ای فتا — لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق فلاؤ ز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک

نی غضب غالب بود مانند دیو — بی ضرورت چون کند از بهر لیو

نی خلیتی مخنث وار نیز — که شود زن روسپی زان کنیز

خیز ان با خلق بهر ایزد است | تا بیابد زان حیات جان خود است

آنکه سر بر خلق و از غلو عنود | رحم حق و خلق باید سوی او

بر بدان رحمی بدان رحمت کنید | بر منی و خویش بین لعنت کنید

بین مبادا غیرت آید از کمین | سرنگون افتند در قعر زمین

بر همه کفار زار رحمت ست | گرچه جان جمله کافر نعمت ست

بر گمانم رحمت و بخشایش ست | که چرا از سنگها شان بالش ست

آن سگی که می گزد گویم دعا | که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگان راهم دران اندیشه دار | که نباشد از خلائق سنگسار

... اولیا را بر زمین | تا کنند شان رحمة للعالمین

گفت پیغمبر که رحم آرید بر | حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر | او ضعیفا رایما من المقر

گفت پیغمبر که با این سه گروه | رحم آرید از رشهر ندارز کوه

انکه او بعد از عزیزی خوار شد | وان تونگر هم که بی دینار شد

وان سوم آن عالمی اندر جهان | مبتلا گردد میان جاهلان

تا نگه از عزت بخوارمی آمدن | همچو قطع عضو باشد از بدن

گفت پیغمبر چو کار بندگان — غالب آید لطف حق بر جان صاحبدلان

باز برزن جامهٔ جان چیره شوند — زانکه ایشان تا ابد سرمایه خیر

کم شو و شان رقت لطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر جماد

مهر و رقت در صفات انسان بود — خشم و شهوت وصف حیوان بود

ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا به بینی ایمنی بر کس مبند

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند — بر دگر کس هم مدار ای بوالهوس

گرچه صبر بس درختان میکند — باغبان تر وی احسان میکند

دست داد ست خلق اکاری بکن — یا مکسبی کن یاری یاری بکن

زانکه جمله کسب ناید از یکی — هم دو گر هم سه گر هم صد هزار

هین بانبازیست عالم برقرار — هر کسی کاری گزیند از اقتدار

هر کسی در مکسبی یابد نشاط — یاری یاران دیگر می دهد

هر دروئی که خیال اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود — تیغ غازی و زره را آلت شود

پس جواب او سکوت است و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون

آن خیال و وهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید

وسم خیال قتل ما میکند
هست در هر یکی بند عظیم

نیست یکرو بر بران صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

دنیا مان نیاید ننگ و داشت
گوش بر اسرار شان باید گماشت

دجور از استحان
عقل باید کرد پاشید بگمان

ملک و آب خاک را
رحمت و انگشت نهانی با خدا

ایچ کافر را بخواری منگرید
که مسلمان رفتنش باشد امید

چه بر داری ز ختم کار او
که بگردانی از و یکباره رو

در میان بحر اگر نشسته ام
طمع در آب سبو هم بسته ام

از زاری را بگیر
رحم سوی زاری آید ای فقیر

باب شصت و هشتم در تضرع و بکا

چون خدا خواهد که مان یاری کند
مسلمان را جانب زاری کند

داغ دل آور که در میدان درد
اهل دل از داغ بشناسند مرد

ای خنک چشمی که آن گریان اوست
وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده است
هر آخر بین مبارک بنده است

ای خنک آن کو نکو کاری گرفت
دور را بگذاشت و زاری گرفت

صلی اللہ علیہ وسلم پیش بینی

هر کجا آبی روان شد هر دمی
زانکه آدم زان بآب از اشک رست
بهر گریه آدم آمد بر زمین
آدم از سر دون زبهر این نخست
گر زپشت آدمی در صلب او
زآتش دل وا دمیده نقل ساز
توچه دانی ذوق آب دیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
اشک کان از بهر او بارند خلق
ناله آنرا لطف خوش آید بش
هر که باشد شاه دردش رد و
چون تضرع را بر حق قدر هاست
هین امید اکنون میان راست بند
که برای می کند شاه مجید
اشک میبار و همی سوز از طلب

هر دمی اشک روان شد چشم تر
اشک و آه باشد دم
یعنی خوردن گندم
تا بود گریان و نالان
تخت پای ما چان از بر
در طلب میباش و
الطائف دطائف گردا
بوستان از ابر خورشید سته
عاشق نانی تو چون نادیده
پر ز گوهر های اجلالی کنی
گوهرست و اشک
از دو عالم ناله و غم بایدش
گر چو نی نالد نباشد بینوا
وان بجا کاو جاست زاری را بجاست
خیز ای گریده و دائم سخت
اشک را در وزن باخون شهید
همچو شمع سر بریده نیم شب

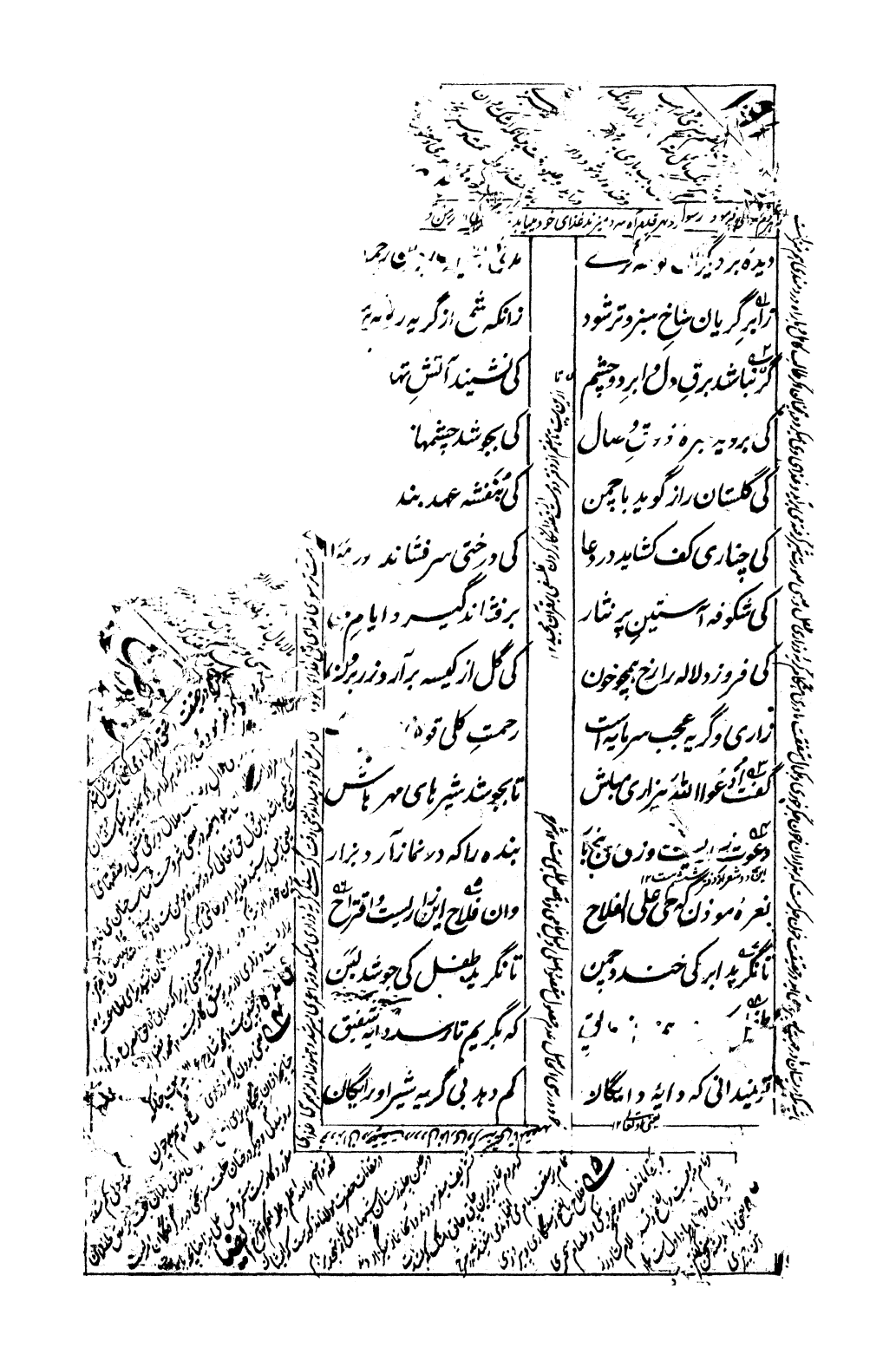

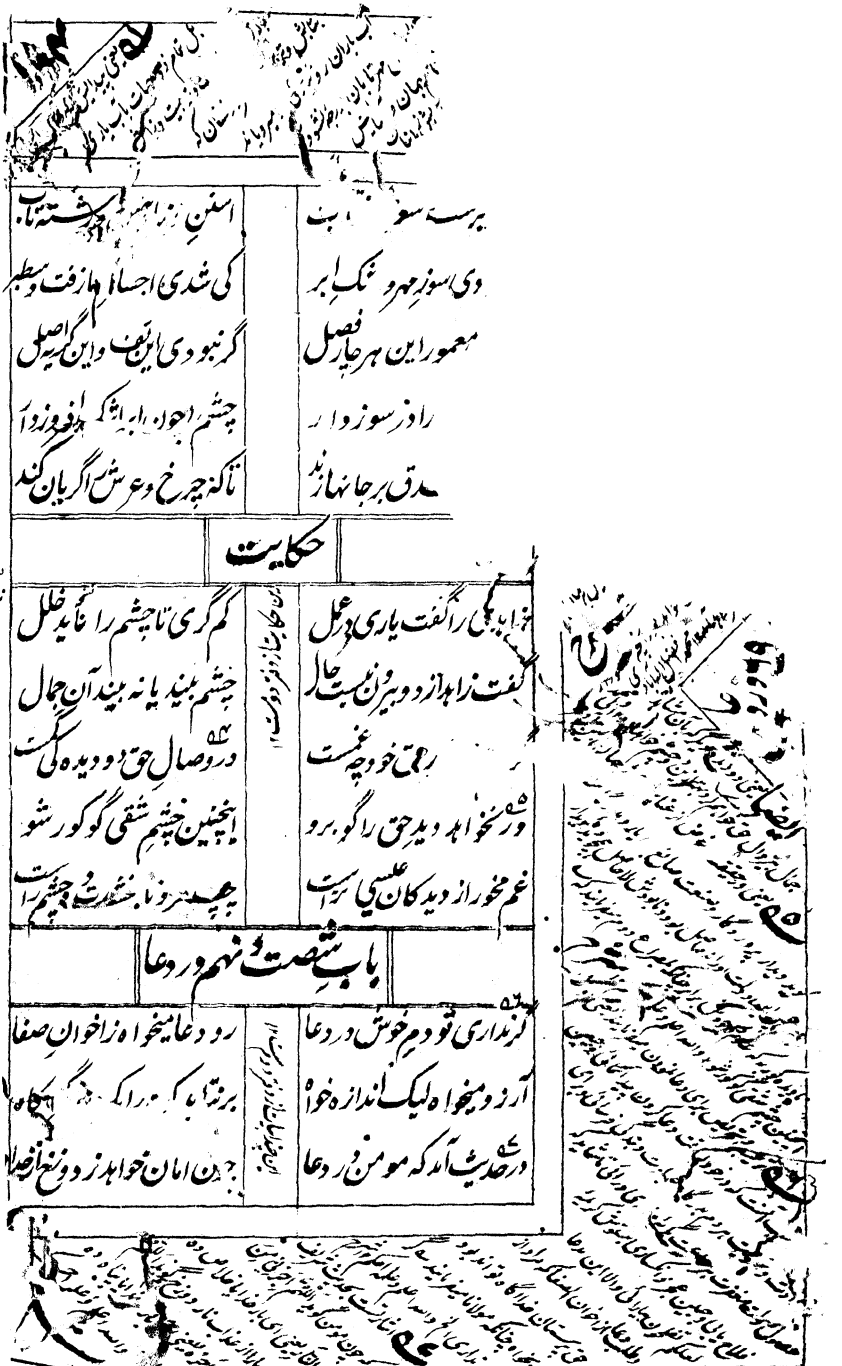

بر سر سوز آب
ای سوز مهر و تنک ابر
معمور این هر چار فصل
راز سوز دار
صدق بر جا نهاز

استن ز اهیه
کی شدی احیا
گر نبودی این تف و این گریه اصیل
چشم احوال ابر اشک
تا که چرخ و عرش اگریان کند

حکایت

نماز با کی را گفت یاری در عمل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
رحمتی خود چه غمست
ور نخواهد دید حق را گو برو
غم مخور از دیدگان علیین
کم گری تا چشم را ناید خلل
چشم بنید یا نه بیند آن جمال
در وصال حق تو دیده کی شکست
اینچنین چشم شقی گو کور شو
چشم تر و نا جشمت چشم راست

باب هشتم در دعا

نگر داری تو دم خوش در دعا
آرزو میخواه لیک اندازه خواه
در حدیث آمد که مومن در دعا

رو دعا میخواه از خوان صفا
بر تمنا کم مر را که خدا
چون امان خواهد ز دوزخ افضل

دوزخ از روی تو گردد جمله بر بهجان
که خدایا بر رهانم از تو

دوزخ از سوزن گریزد آنچنان
که گریزد سن از دوزخ

زانکه گوید دوزخ ای مومن تو زود
برگذر که نور تو نار

ایمن آید تا ایمن را زنیاز
ترکتازش گیرد و با

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت باد دارد او

هر کرا دل پاک شد ز اعتزال
آن دعایش میرود تا عرش حلال

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
تا بجوشد در کرم دریای جود

آنچنان کن که دعا سنها مر ترا
در شب و در روز ها گوید دعا

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست
فانیست و گفته او گوهر است

چون خدا از خود سوال آرد کند
پس دعای خویش را چون رد کند

آن دعای نیچه دان خود دیگر است
آن دعا نز و نیست گفت اورست

آن دعا حق میکند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست

راه کن در اندرون خانه خویش را
دور کن ادراک عقل اندیش را

[illegible]
دشمنان را زین صناعت دوست کن

[illegible]
کو رها ند روح را از بیکسی

له مملوز[ن] ... مدزمان ... بیخبر[ان] ... به کرن جسم و جان

کان حق رحیم و برد بار ... خوی حق دارند ذر اصلاح کار

لی رشوتان یاری گران ... در مقام سخت و در روز گران

ین قوم را ای مبتلا ... ... ین ... یست وارست ... ین ... از بلا

جهان و ون و هند ... صد هزاران ملک گوناگون و مهند

... حق شناس و بخششش ... عکس آن دارد ست اپندیج و راهزنش

گر تو داد و خسان افزون نگر ریگ ... تو نمانی وان بماند مرده ریگ

عکس آخر چند پاید در نظر ... اصل بینی پیشه کن ای کج نظر

... ش کرد بر اهل نیاز ... باعطا بخشید شان عمری دراز

خود که گوید این در رحمت نثار ... که نیابد در اجابت صد هزار

ای بسا مخلص که نالد در دعا ... ... ر دود و ... صش بر سما

تا رود بالای این سقف برین ... بوی مجمر از امین المذنبین

بس ملائک باجد لها لند زار ... کای مجیب هر دعا وای مستجار

بندهٔ مومن تضرع می کند ... ... ند

صلصلها بیگانگان را می دهی ... از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید نه از زاری اوست | عین تاثیر است ما باری او نگر
حاجت آوردش ز غفلتسوی من | آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارود | هم دران باریچه مستغنی نهاد
گر چه بینا نیست جان یابد تجار | دل شکسته سینه حیوانی بود
من برین در دادار دارش می کنم | از ره پنهان شکارش می کند
خوش همی آید مرا آواز او | وان خدایا گفتن و آن را اجابت
می مرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود

حکایت

دزدکی از مار گیری مار برد | زاابهی آمد غلیظ و بس ستبر
وار هید آن مار گیر از زخم مار | مار کشت آن دزد خود در ازار زار
مار گیرش دید و پس بشناختش | گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو | کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد
بس معلم هلاک | وز کرم می نشنود دزدان پاک
پنجه اندر گوش حس دون کنید | بند حس از چشم خود بیرون کنید

باب هفتادم در حواس

پنج حس آن گوش سر گوش سرست — تا نگردد این کر آن باطن کرست

(یعنی گوش باطن)

ای حسود بی گوش بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید

سیر بیرون است قول و فعل ما — سیر باطن هست با ماه سما

زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران

حس خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسی جان پای در دریا نهاد

چونکه عمر اندر رهِ خشکی گذشت — گاه کوه و گاه در یا گاه دشت

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد

آب حس از کی خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شگافت

حس دنیا نردبان این جهان — حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز ویرانی بدن

صحت این حس بجوئید از طبیب — صحت آن حس بجوئید از حبیب

گوش جان و چشم جان جز این حست — گوش عقل و گوش حس بی مغلس ست

شاه جان مر جسم را ویران کند — بعد ویرانی [illegible]

ساز و اسرافیل روزی ناله را — جان دهد بوسیده صد ساله را

حس

انبیا را در درون بم نغمهاست — طالبان را از حیات بی‌بقاست

بشنود آن نغمه را گوش حس — گر بستهاش گوش حس باشد نحس

رو بر سلطان و کار و بار بین — حسّ تحت حسّ بخشی نحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما — قطره باشد در اران بحر صفا

راه حس راه خرانست ای سوار — ای خران را تو مر حرم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس — آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندران بازار کابل محشرند — حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد — حس جان از آفتابی میچرد

چشم حس را هست مذهب اعتزال — دیدهٔ عقلت ستیزی در وصال

سخرهٔ حس اند اهل اعتزال — خویش را راسخ نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست — گرچه گوید سنیم از جاهلیست

چون ز حس بیرون نیاید آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی

گر بدیدی حس حیوان شاه را — پس بدیدی گاو و خر الله را

گر ز دیدی حسی دیگر مر ترا — جز حس حیوان ز بیرون هوا

پیش بینی آدم مکرم کی بدی — کی بحس مشترک محرم شدی

خاک زن در دیدهٔ حسن بین خویش — دیدهٔ حسن داغ عشق است و کیش

دیدهٔ حسن از خدا اعماش خواند — بت پرستش گفت صدقهٔ ماش خواند

زانکه او کف دید و در یار اندید — زانکه حالی دید و فردا را ندید

ورد و چشم الحق شناس آید ترا — دوست پرور بین دیده هر دو سرا

پیش دو چشم روشن ای صاحب نظر — مر ترا صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست — وین دو چشم حس چو خوشه چین اوست

دیدهٔ حسی ز بون آفتاب — دیدهٔ ربانی جوئی و بیاب

تا ز بون گردد به پیش آن نظر — شعشعات آفتاب با شرر

کان نظر نوری و این ناری بود — نار پیش نور بس تاری بود

چشم ظاهر ضابطه حلیهٔ بشر — چشم سر حیران نمازاغ البصر

دیدهٔ تن دائما تن بین بود — دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

در گذار این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو کژ همی بیند ز راه — یک نظر دو گون دید و روی شاه

در میان این دو فرق بیشمار — سرمه جو والله اعلم بالاسرار

باب هفتاد و یکم در مذمت بدن

چون ره دان این تن پر حیف را — نی شتر را شاید و نی صیف را

قیمتش گاهی نه در حرصش چو گوه | جسته پیدا هی وجوه از هر گروه
بت شکستن گیر ابراهیم وار | کو بت تن را فدا کرده بنا
گر زنی بر خود ز من منی را در شکن | زانکه منبع گوش آمد چشم تن
تن چو شد بیمار دارد وحوت کرد | ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
هر که شیرین میزید تلخ مرد | هر که او تن را پرست تد جان ببرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند | آنکه فربه تر مرا و را میکشند
چشم آخر بین تواند دید راست | چشم آخر بین غرور ست و خطاست
روز مرگ این حس تو باطل شود | نور جان داری که یار دل شود
در لحد این چشم را خاک آگند | هست آنچه گور را روشن کند
از زمان که دست و پایت بردرد | پر و بالت هست تا جان بر پرد
از زمان که جان حیوانی نماند | جان ماتی بایدت بر جان فشاند
چونکه کشته گردد این جسم گران | زنده گردد هستی اسرار دان
این همان تن خلط انداز شد | جز مرا نه اگوز شهوت باز شد
این تنی را که بود در جان خلل | خوش بگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود | از کف آنجان جان جامی ربود

این بدن گر شد فکرت سکوس رو — صد هزار آزاد را کرده گرو

زین بدان اندر عذابی ای پسر — مرغ روحت بسته با جسم دگر

جان کشاید سوی بالا بالها — در زده تن در زمین چنگالها

سر گرانی وکسل خود از تن ست — جان ز جفت جمله در پرنده نیست

کنده تن راز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد آن چمن

سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابی زین تن خاکی نجات

چون بمردم از حیات البشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

پند من بشنو که تن بند قویست — کمنه بیرون کن گرت میل نکویست

باز کن پیکار غم را بر تنت — بر دل و جان کمنه آن جان کندنت

در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو — گز برای اوست غمناکی تو

لامکان مسکن بود هر جان تن — نزد عارف این بود حب الوطن

این بدن خرگاه آمد روح را — یا مثال کشتی مر نوح را

تن قفص شکلست تن شد خار جان — در فریب داخلان و خار جان

انبش گوید من شوم هم سر از تو — وانش گوید من نیم انباز تو

امیش گویند یست چو نیو در وجود — در جمال و فضل و در احسان و جود
انش گوید بهر دو عالم آن تست — جمله خان و مان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را مست خویش — از تکبر میرود از دست خویش
گشت آن مشتاک گدای زنده دلق — از سجود و از تحیه های خلق
(یعنی اندک غرور حسن پیدا شده)
او نداند که هزاران را چو او — دیو افگندست اندر آب جو
لطف و سا لوس جهان خوش نغمه است — کمترش خرکان ز آتش لقمه است
آتش شن نهان در ذوق ش آشکار — دود او طاهر شود پایان کار
هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او در وند
چشمها و خشمها و شکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند — دوستان هم روزگارش میبرند
در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
آشتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی برین آشتر سوار
اشتر آتنگ گلی بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ — تا چه گل چینی ز خارای مرده ریگ
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر جان را نه بینی فربهی

این شراب و این کباب و این شکر
خاک رنگین بهست و نفشین ای پسر

قوت اصلی را فزاید کرده
روح را اندر مرض آزرده

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسمت موش و مار هم خاکی بود

قسمت شان خاکست و گردی کز رهی
میر گوئی خاک چون نوشی چو مار

گل مخور گل را مخور گل را مجوی
زانکه گل خوارست و دائم زرد روی

این دهان خود خاک خواری آمدت
لیکه خاکی را که آن رنگین شدست

چونکه خوردی چند آنها لحم و لبوست
رنگ بخش داد این هم خاک گوست

هم ز خاکی پخته بر گل میزنند
جمله را هم باز خاکی میکنند

هندی و قبچاق و رومی و حبش
جمله یک رنگ اند در گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار
جمله رو پوشست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله ست و بس
غیر این بر بسته دان هیچ از هوس

ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را به بین در آب ریز

مرغبت را گو که آن خوبیت کو
بر طبق آن ذوق و آن لذت کو

گوید آن دانه بدو من دام آن
چون شدی تو صید دانه شه نهان

گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

آن منافق مشک تن می‌نهد | روح را در قعر گلخن می‌نهد
مشک را بر تن مزن بر دل ممال | مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

باب هفتاد و دوم در مذمت نفس

مادر بتها بت نفس شماست | زانکه آن بت‌ها و این بت اژدهاست
بت سیاه آمد در کوزه نهان | نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه | نفس بت گر چشمه بر شاهراه
بت شکستن سهل باشد نیک سهل | سهل دیدن نفس را جهلست و جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر | قصهٔ دوزخ بخوان یا هفت سر
هر نفس مکری و در هر مکر آن | غرقه صد فرعون با فرعونیان
صد زبان و هر زبانش صد لغت | زرق و دستانش نیاید در صفت
در خدائی موسی و موسی گریز | آب ایمان را ز فرعونی مریز
با تن خس و هوا بر هم مزن | کین دو میزایند هیچو مرد و زن
بسکه خود را کرده بنده هوا | کرمکی را کرده توأم دها
ای تو شیری در تنگ این جا مرو | نفس چون خر گوش خوشی می‌خورد
شیر را خر گوش در زندان نشاند | تنگ شیری کو ز خر گوشی بماند

نفس تیز گوشت بصحرا دوچرا
تو بقعر این حصیر چون و چرا

ای که خورد اشیر یزدان خوانده
سالها شد با سگی درمانده

الت اسکار خود جز سگ مدان
کمتر ک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون تیز شد سرکش شود
کی سوی صید و شکاری خوش رود

چون کند این سگ برایت شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار

آب شما حیست آب روی عام
که سگ شیطان ازو یابد طعام

هین سگ این نفس را زنده مخواه
تو حد و جان تست از وی نگاه

آدمی را دشمن پنهان لئیمست
آدمی باحذر عاقل کسی ست

دام ان گرچه زرد انه گویدت
دام دان گرچه دوست دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهردان
گر ترا لطفی کند آن قهردان

آن عجب نبود که میش از گرگ جست
این عجب که میش دل در گرگ بست

گرگ اگر با تو نماید سر و بهی
هین مکن باور که نامد زو بهی

انچه گوید نفس تو کان نجابدست
مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلاف نفس من نه پیغمبران
این چنین آمد وصیت در جهان

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریا ها نگردد کم و کاست

هفت دریا در اشتامد همنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید | معدهٔ اش نعره زنان هل از مزید

چونکه جزر و مد دوزخ شد این نفس ما | طبع کل دارد همیشه جزرها

هر که مُرد اندر تن او نفس گبر | مرورا فرمان برد خونخوار شیر و ابر

نفس خود را کُش جهانی زنده کن | خواجه کُشت است او را بنده کن

کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سُخرهٔ خرگوش نیست

این قدم حق را بود کو را کُشد | غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست | این کمان را باز گون کج تیر راست

راست شو چون تیر وا ره از کمان | کز کمان هر راست ناید بجز به بسگمار

چونکه واگشتم ز پیکار برون | روی آوردم به پیکار درون

قدر جُهد اصغر ز جهاد الاکبریم | بابتی اندر جهاد الاکبریم

ای شهان ما کشتیم ما خصم برون | ماند خصمی زو بتر در اندرون

او بدد از حق مخواهم و توفیق و لاف | تا بسوزان برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آن باشد که خود را بشکند

گاو نفس خویش را زور بکش | هین بکش او را که بهر آن دنی

این نسخه ملک کتابخانه ملی ملک است

ای شحنهٔ بازرستی ز اعتذار	کس ترا دشمن نماند در دیار
ز آهرمنی عیسی کن و برخر مکن	طبع را بر عقلِ خود سرور مکن
سالها تا بنده بودی بس بود	زانکه خر بنده ز خر واپس بود
ترکِ عیسی کرده سر بر پرده	لاجرم چون خر بر و ن آید برده
غیرِ فهم و جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جانِ دیگر است
بیشه آمد وجودِ آدمی	پر خدر شو زین وجود ارزادمی
گرد نفس و روزگارِ او مپیچ	هرچه آن نه کارِ حق هیچست هیچ
نفس تشنه آن مادرِ بد خاصیت	که فسادِ اوست در هر ناحیت
از پیِ این هیایی دون پست تنگ	از پیِ او با حق و با خلق جنگ
نفس میخواهد که تا ویران کند	خلق را گمراه و سرگردان کند
نفسِ خود را کش مکش از زن بتر	زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفسِ خود گر میکنی	هرچه گوید کن خلافِ آن بدی
گر نماز و روزه میفرمایدت	نفس مکّارست و مکری ایدت
نفس را تسبیح و مصحف دیمین	خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوسِ او با او مکن	خویش با او همسر و هم سر مکن

نفس بد عهدست و زان رو دشمنیست — او دنی و قبلهٔ گاهِ او دنیست

نفس اگرچه زیرکست و خورده دان — قبلهٔ اش دنیاست او از مرده دان

دشمنی داری چنین در سرِ خویش — مانعِ عقلست و خصمِ جانِ و کیش

تا نانِ جو حقاره است و فسوس — نفس را پیش نه نانِ سبوس

دشمنِ راهِ خدا را خوار دار — دزد را آنگه بر مَنه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن بسند — از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نه بندی دستِ او دستِ تو بست — گر تو پایش نشکنی پایت شکست

گرگ درندهست نفسِ تو یقین — چه بهانه می نهی بر هر دمین

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد — بر کسی تهمت منه جز نفسِ خود

همچو فرعونی که موسی هشته بود — طفلگانِ خلق را سِری بود

آن عدو در خانه و آن کو دل — باعد و خوش بیگانهان را مُدِل

چیرگیت میکند نفسِ لعین — دور می اندازدت سخت این قرین

در خبر شنو تو این پند نکو — بَین جنبیکم لگم آعدا عدو

طمطراقِ این حدیث گوش کن — کو چو ابلیس ست در رنج و ستن

بر تو او از بهرِ دنیا در نبرد — آن عذابِ سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند — او ز سحر خویش صد چندان کند
آدمی اندر بلا گشته بهست — نفسِ کافر نعمت و گمره بهست
تو سلیمان شو که تا دیوانِ تو — سنگ برّند از پیِ ایوانِ تو
تو سلیمان باش بر دیو و سواس و ریو — تا ترا فرمان برد جن و دیو
خاتمِ تو این دلست و هوشدار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
جانکه او دنبالهٔ زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان برد
همچنین مر او اندر پیِ نفسِ حریص — زاغ کو بگورستان برد سوی مریض
گر روی سوی رود در پیِ عنقای دل — سوی قافِ مسجد آقصای دل
در ضلالت نهست صد گل ارگله — نفسِ شر بهست کفر ناک و پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر — سلسله از گردن سگ بگسیه
گر معلم گشت این سگ هم سگست — باش ذلّت نفسه کز بد رگست
جمله قرآن شرحِ خبثِ نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چیست به
ذکرِ نفسِ عادیان کالت نیافت — در قتالِ انبیا مو میشگافت
مر بشر را پنجه بر ناخن مباد — که ز دین اندیشد انگه فی السداد
قرن قرن الافس شومِ بی ادب — ناگهان اندر جهان میزد لهب

توستوری همه که نفست لبهات — حکم غالب را بود ای خود پرست

خر نخواندت اسپ خواندت فدا — اسپ تازی را عرب گوید تعال

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — ای ستوران رمیده از ادب

مر مرا آخر بود حق را مصطفی — بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو والسلام

قل تعالوا گفته که من حاظم — تا ریاضت تان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده ام — زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا باشد ریاضت بان — از لگدهایش نباشد جان

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادن خیابان بلاست

انچه در فرعون هست اندر دوست — لیک از دریاها محبوس حس است

آتشت را هیزم فرعون نیست — زانکه چون فرعون در اعون نیست

حکایت

یک حکایت بشنو از تاریخ کهن — تا بری زین راز سر پوشیده بوی

مار گیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او مر افسونهاش مار

او همی جست یکی مار شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف

زنده‌ای مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکلِ او شد پر ز بیم
مار گیر اندر زمستان شد پدید — مار میجست از دهای مرده دید
مار گیر از بهرِ حیرانیِ خلق — مار گیرد اینت نادانیِ خلق
آدمی کوه‌ست چون مفتون شود — کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی
صد هزاران مار که حیرانِ اوست — او چرا حیران شد ست مار دوست
مار گیر آمد ز دهار ا بر گرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
گنده‌ای مرده آورده ام — در شکارش بس جگرها خورده ام
از دهای چون ستونِ خانه — میکشیدش از پیِ دانگانه
او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرما و برف افسرده بود — بر زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نامِ او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبشِ جسمِ جهان
این سخن پایان ندارد مار گیر — میکشید آن مار را با صد نفیر
تا به بغداد آمد آن همنامه جو — تا نهند هنگامه بر بازارِ سو

برائے نقطہ مرد سنگامہ نہاد
یعنی گنگاہ
مار گیری ازدہا آوردہ است
جمع آمد صد ہزاران خام ریش
بندہا ایشان و او ہم منتظر
مردم و ہنگامہ افزون تر شود
جمع آمد صد ہزاران زاد خا
مردرا از زن خبر نی زاد و حام
اژدہا کز مہر یا فسردہ بود
بستہ بودش بار سنہای غلیظ
در درنگ و انتظار اتفاق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد
مردہ نبود و زندہ گشت او از نخست
خلق را از جنبش آن مردہ مار
ہا شکست او بند زان بانگ بلند

غلغلہ در شہر بند اداد و قال
بوالعجب نادر شکاری کردہ است
صید او گشتہ چو او از ابلیس
تا کہ جمع آیند خلقی مستمر
گدیہ او تو ریغ نیکو تر شود
حلقہ کردہ پشت پا بر پشت پا
فتنہ در ہم چون قیامت خاص و عام
زیر صد گونہ پلاس و پردہ بود
احتیاطی کردہ بود و حفظ آن
تا فت بر آن مار خورشید عراق
رفت از اعضای او اخلاط مز
اژدہا بر خویش جنبیدن گرفت
گشت شان آن یک بحر صد ہزار
جملگی از جنبشش بگریختند
ہر طرف میرفت چاقا چاق تند

نه‌ها بشکست و بیرون شد ز زیره
اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت این خلایق کشته شد
وز فتاد و کشتگان صد پشته شد

مار گیرا زشت جانشک گفت
که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را آرد اگر او آن گورمیش
رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن کیسج را
سهل باشد خون خوری حیج را

خویش را بر استنی پیچید و بست
استخوان خورده در او را شکست

نقست از دهان او کپی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او
که بر او هم گشت آب جو

آنکه او بنیاد فرعونی نهد
راه صد موسی و صد هارون زند

گر بگشت آن اژدها از دست فقر
پشه گردد زال و جاه صعقر

اژدها را دارد در برف فراق
همین بکش او را نخورشید عراق

تا فسرده می بود آن اژدهات
لقمه اولی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کم کن نیست از اهل صلات

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه آنیک گشت مارت اژدها

کان لقب خورشید شهوات برزند
آن خفاش مرده ریگت پرزند

باب هفتاد و سوم در آفت شهوت

آفت این در هوا و شهوت است — ورنه اینجا شربت است و نعمت است

بندهٔ شهوت ندارد او خلاص — جز بفضل ایزد و الطاف خاص

عاقبت بینی نشان نورِ تست — شهوت خاکی حقیقت گر درست

آتش شهوت نسوزد اهل دین — باقیان را برده تا قعر زمین

گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی رهبانان و رهِ انسان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار — زانکه میلِ او دست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت وا هلیش — ور و در سنگها سوی آتیش

نار شهوت تا بدوزخ میبرد — نورِ ابراهیم را سازِ اوستا

چه کشد این نار را نورِ خدا — زانکه دارد طبعِ دوزخ در غذا

نارِ شهوت می نیارامد بآب — نورِ کم اطفاءُ نارِ الکافرین

نارِ شهوت را چه چاره نورِ دین — وارهد این جسم همچون عودِ تو

تا ز نارِ نفس چون نمرودِ تو — دامنِ پاکیزش یقین شهوت بود

ارچه با سر وسبلت بود — لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

چون براندی شهوت و زشت بخت

پس گرد از روی چنین اشتران — تا پر میلت برد سوی جنان
خفتگان چون مرده در غفلت همه — بر خیال هیچ خود بر میکنند
زان عوان مقتضی شهوتشان — دل اسیر حرص و آز و آفت ست
دوم ایشان هوای نفست شهوت ست — زین سبب پس پس رود آن شخ و پرست
شهوت اورا که دم آمد زن تن — ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون نه بندی شهوتش را اعتقاد — سر کند آن شهوت از عقل رشید

حکایت

آن یکی با شمع بر میگشت روز — گرد بازاری دلش با عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان — هین چه میجوئی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ — در میان این ورین روشن چیست لاغ
گفت می جویم بهر سودائی — نک بودی از حیات او دمی
گفت هست از مردان این بازار پر — مرد مانند آخر ای دانای خبر
گفت خواهم مرد بر جاده دوره — در ره خشم و بگاه خیره
این نه مردانند اینها صورتند — مردهٔ نامند و کشته شهوتند
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو — طالب مردی دوانم کو کو

کو درین دو حال مردی در جهان — تا فدای [illegible] سنه امروز بان

ترک خشم و شهوت و حرص آورد — هست مردی [illegible]

حکایت

گفت استاد احولی را کاندرآ — روبرون آر از وثاق شیشه را

گفت احول نان و شیشه من کجام — پیش تو آرم بکن شرحی تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست دید — [illegible] بگذار و افزون بین شنید

گفت ای استاد مرا طعنه مزن — گفت استادا ای دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم — مر ترا احول گردد از میلان خشم

خشم و شهوت مرد را احول کند — راستقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون مهد قاضی بدل رشوت ترا — کی شناسد ظالم از مظلوم زار

عقل ضد شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

باب هفتاد و چهارم در عقل

من کرا اندر عنایت دوست — عقلها باری ازان سویست کوست

لاجرم عقل هدیه تا آله — عقل آنجا کمترست از خاک راه

حسّ حیوان سایه‌ی [illegible] آفتاب
[illegible] چون سلطان رسید
[illegible] کرچه تیز [illegible]
[illegible] عقل او ماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او
چیست آنکس که عقلش [illegible]
بس نکو گفت آن محقق خوش نواز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض
گر کم عقلی مباد اگبر را
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
هر که او عاقل بود او جان ماست
عقل دشنامم دهد من اصیم
نبود آن دشنام او بیفایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
زاحمقان بگریز چون [illegible] گریخت

سایه را با آفتاب او چه تناب
شعشه بیچاره در کنجی خزید
تا که باز آید خرد از خوی بد
نفس زشتش نرو آماده بود
جز سوی خسران نباشد نقل او
نفس زشتش ماده و مضطر بود
ذره عقلت به از صوم و نماز
این دو در تکمیل آن شد معترض
شومیش بی آب دارد ابر را
او عدو و ما و عقول رهزن ست
روح او و روح او ریحان ماست
زانکه فیضی دارد از فیاض ما
نبود آن مهمانی
من لا یزال حلوا
صحبت احمق بسی خونها

گفت پیغمبر احمقی قهر خداست — رنج کور و بت قهر آرد ایزد راست

اعتلا رنجیست کو حکم آورد — احمقی رنجیه

آن گریز عیسی نی از سیم بود — ایزد

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

ای بسی ریش سیاه مرد پیر — ای بسی ریش سفید دون چو قیر

شیخ که بُد پیر یعنی موسفید — زین موبدان ا

هست آن موی سپید هستی او — تا نرست تیز نماند تار مو

چونکه هستیش نماند نیست اوست — گر سیه مو باشد او با خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر — نی سفیدی موی اندر ریش و سر

کم نشین بر اسپ توسن بدلگام — عقل و دل را پیشوا کن و السلام

از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود

عقل و دلها بیگمان عرشیند — در حجاب از نور عرشی میتنند

هست در سودای عقل — تا چه پایانست این دریای عقل

[illegible] — روح او را کی شود زیر نظر

[illegible] — زان اثر آن عقل تدبیری کند

نقص عاری از حیات و موت طبعی که مقدر شده بست و معین شده نهایتی که آیا کریمه بدان ناطق است ان الی ربک الرجعی

عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
عقل جزوی را رها کن پیش گیر
کار دنیا مر ترا گر نفس باشد
کار دین را عقل باید راهبر
عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل کل بیند بچشم سر بسر
عقل زاغ استاد گور مردگان
عقل باز آرد ترا سوی جنان
چشم ضعیفی جو بر خود دار شو
زین قدم زین عقل کم بیزار شو
کز بدان تدبیر اسباب شماست
تا لوحق را عقل
زان دگر مفرش کنی لطباق را
کز بدین عقل آوری ارزاق را
مخلص مرغست عقل دام بین
آفت مرغست چشم کام بین
آن عقلست آن چو مار دکتر دمست
چونکه عقل تو عقیله مردمست
آن مثال نفس خود میدان و عقل
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
نیک پابستیست بهر نیک و بد
این زن و مردی که نفست و خرد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
این دو پابسته درین خاکی سرا
یعنی آب رود و
زن همیخواهد حوائج خانگاه
گاه خاکی گاه جوید
نفس بچون زن پی چاره گری
درد و غش جز غم الله نیست
عقل خود زین فکرها آگاه نیست

عقل باید نور ده چون آفتاب — تا زند بر جمله ذرّ صوا
ورنه عقلت نیست با عقلِ دگر — یار باش و
عقلِ خود با عقلِ یاری یار کن — امر
عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گر
این سر از حیرت گر این عقلت دو — هر سر مویت سر
عقلِ ایمانی چو شحنه عادلست — بان و حاکم
عقلِ او با شد که او با مشعلست — او دلیل و پیشوای قافلست
این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از ذره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی — هست عقلی چون ستاره آتشی
هست نهائی سفاوت عقل را — که بیاید مر نزلی بی نقل را
گلشنی کز نقش روید یک بسیست — گلشنی کز عقل روید بحر بیست
گلشنی کز دل دمد دو تباه — گلشنی کز دل دمد دو فرخناه
ت بدان از رحمت حق — که بدو روشن کنی دل را ورق

باب هفتاد و پنجم در قلب

هر کسی از اندازهٔ همت دلی	عیب را بیند بقدر صیقلی
هر کسی بینش دید	بیشتر آید بر و صورت پدید
هر یکی چشمی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
صیقلی کن یک دو روزه سینه را	دفتر خود ساز آن آیینه را
تا دولت آیینه گردد دیده صور	اندر و هر سو مسیحی سیمبر
آینه چون نبود صافی پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را
آهن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی ربود
گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو	تا که صورتها توان دیدن درو
تا در و استعمال غیبی رود بهد	عکس حوری و ملک در وی جهد
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود	بی نوا از ذوق اطلاع ودود
کور بهتر از چنین دل مر ترا	آخر از کوری دل خود آ
همچو موسی نور کی یابد ز جیب	سخرهٔ استاد و شاگرد دمید

رو بدو آر و که تو جزو دلی
بندگی او به از سلطانی ست

صاحب دل جو اگر بیجان نه
موجب ایمان نباشد معجزت

معجزت از بهر قهر دشمنست
صاحب دل آینهٔ شش دیلود

آن کرا زوق او خوش آمد مرترا
هر که بر خوی و بر طبع تو زیست

زو هوا بگذار تا بویت شود
از هوا رانی و ماغت فاسدست

نیک سیدی پرنان ترا بر فرق سر
در سر خود دیج و هل خیره سری

تا [illegible] آب جو
[illegible] پیش رو را ایست آن

[illegible] ندی داری به بحر ای آب گیر

هین مرو جز [illegible] شاه عادل
کرا [illegible]

[illegible]

بوی جنسیت کند جذب صفا

بوی جنسیت بی دل برنست

چون نبود در [illegible] شود

او ولی ست [illegible] خاص خدا

پیش طبع تو ولیست نیست

وان مشام خوش عنبر جویت شود

مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

تو همی جوئی لب نان در بدر

رو در دل زن چرا بر هر دری

غافل از خود این و آن تو آب جو

اندر آب و نخز از آب روان

تنگ دار از جستن آب زغدیر

چشمهٔ حیوان درون تیرگی کی شد پدید
تو چرا می‌گردی از ظلمات گرد خضر تا

ظلمتی بهتر ز نور آب حیوان تشنگی
دل طلب کن دل مده بر استخوان

کیست ظلمت آب حیوان را سزا
دولتش از آب حیوان تشنگی است

عرش ما آن نور دان پهنای خویش
چون بدید او را برفت از جای خویش

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا نه پست

زمین و آسمان و عرش و نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی دران دلها طلب

در کف حق بهره داد و دهر زین
قلب مومن هست بین الاصبعین

اصبع لطفست و قهری در میان
کلک دل با قبض و بسط این و آن

ای قلم بنگر گرا جلا لیستی
که میان اصبعین کیستی

دین دل هست بین الاصبعین
چون قلم در دست کلک ای حسین

یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه در زندان بمانی همچو ما

دل که او بسته غم و خندیدنست
تو مگو که لائق آن نیستم

گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود مراد

ایمن آباد دست دل ای دوستان
چشمها و گلستان در گلستان

گر دلت پایه دل همیشه گدای پسر — هان زپایه حوض تن مسکن جاودان

دل چو بود تن چه داند گفتگو — دل نجوید تن چه داند جستجو

ایدل[۱] از کین و کراهت پاک شو — وانگهان الحمد خوان جا لاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون — از زبان تلبیس باشد با فسون

حمد گفتی[۲] کو نشان حامدون — نی برونت هست اثری اندرون

حمد عارف مرخدا را راست است — که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک چشمش بر کشید — و ز تنگ زندان دنیا لش خرید

هست دل مانند خانه کلان — خانه دل را نهان همسایگان

از شگاف و روزن دیوارها — مطلع گردند بر اسرارها

وانگه[۳] دل بیدار دارد چشم سر — گر نجنبد بر کشاید صد بصر

طوطی[۴] آید ز وحی آواز او — پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون[۵] تست آن طوطی نهان — عکس او را دین بر این دان و آن

میر[۶] و شاد ست را تو شاد دار — می پذیری ظلم را چون داد از او

دل[۷] تو این آلوده را پسند اشتی — لاجرم دل از اهل دل برداشتی

تو همی گوئی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی به پست

۱ کامل الایمان دل از آفت صاحبخان از تسبیحات باشد همانا همان دل است که مثل زنده دلان زنده دلان و

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام

آن ولی کز آسمانها برترست
آن دلِ ابدال یا پیغمبرست

آن ولی آور که قطب عالمست
جانِ جان و جانِ جانِ دمدمست

نورِ نورِ چشمِ خود نورِ دلست
نورِ چشمم از نورِ دلها حاصلست

باز نورِ نورِ دل نورِ خداست
کو ز نورِ عقل و حس پاک و جداست

نورِ دل را کو نورِ حق ترین بود
معنیِ نورٌ علی نور این بود

وانگهان گفته خدا که ننگرم
من بظاهر من بباطن بنگرم

منظرِ حق دل بود در دو سرا
که نظر در شاه آید شاه را

نی نظرگاهِ شعاعِ آن آمنست
پس نظرگاهِ خدا دل نی تنست

حق همیگوید نظر ما بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست

ننگرم در تو در ان دل بنگرم
تحفه آور ای جان بردرم

حکایت

دید موسی یک شبانی را برآ
کو همیگفت ای خدا و ای الٰه

ای خدای من فدایت جانِ من
جمله بزها و خان و مانِ من

گر بمینم خانه ات را بر دوام
روغن و شیرت بیارم صبح و شام

همچو شیر و ما نهای روغنین — دیگهای جوغرات ما زنین
سازم و آرم بپیشت صبح و شام — از من آور زن تو خود دان طعام
تو کجائی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
گفشت ار پاره بود پاره زنم — ور بود در پای خاری را کنم
ور ترا بیماریی آید بپیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید ببرویم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هی هی و هی های من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با که استی ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازان آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشدی کافر شدی
گفت موسی هی مکن لب این سخن — زین همه باشد منزه ذوالمنن
این چه زاریست دیه کفرست و فساد — پنبه اندر دهان خود فشار
گنده کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لائق در ترست — آفتابی را چنینها کی سزاست
گر نه بندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را

دوستی ایزد رخود دوشنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

شیر آن خوشست که دشمن خورد — چارق آن پوشد که آن محتاج پاست

ای پسر ما لم یولد او را لالوک ست — والد و مولود را او خالق ست

گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد و تفت — سر نهاد اندر بیابان و برفت

حق تعالی کرد با موسی خطاب — بندهٔ ما را چرا کردی عتاب

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ام — هر یکی را اصطلاحی داده ام

هندیان را اصطلاح هندمدح — سندیان را اصطلاح سندمدح

در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه — وز گران جانی و چالاکی همه

ما زبان را ننگریم و قال را — ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

گر خطا گوید ور اخلاطی بگو
گر بود پر خون شهید اور امشو

خون شهیدان را ز آب اولیست
این خطا از صد تواب اولیست

گر بلابانت کمی بوده معینیست راست
آن کجی لفظ مقبول خداست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه چاکان را چه فرمائی رفو

چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند
گرد از ره بیابان برفشاند

عاقبت دریافت او را او بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
هر چه میخواهد دل تنگت بگوی

کفر تو دین است و دینت نور جان
ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا
بی محابا روز بان را بر کشا

گفت ای موسی ازان سوز قلم
صد هزاران سال زان بگذشته ام

تا زیانه بر زدی آتش بگشت
گنبدی گردد ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد

باب هفتاد و ششم در روح

بانگ دهان گر چه گوئی در سپاس — همچو نافر جامِ آن چوپان شناس

حمد و نسبت مدان گر سهو است — لیک آن نسبت بحق هم انس است

رو دهانِ خویشتن را پاک کن — روحِ خود را چابک و چالاک کن

بحثِ جان اندر مقامِ دیگر است — بادهٔ جان را قوامِ دیگر است

بحثِ عقلی گر دُرُد مر جان بود — آن دگر باشد که بحثِ جان بود

بحثِ عقل و حس اثر دان یا سبب — بحثِ جانی یا عجب یا بوالعجب

آبِ صافی در گلی پنهان شده — جانِ صافی بستهٔ ابدان شده

چون بحق بیدار نبود جانِ ما — هست بیداری چو بندانِ ما

جانِ همه روز از لگدکوبِ خیال — در زیان و سود از خوف و وال

نی صفائی ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راهِ سفر

روح میرفت سوی چرخِ برین — سوی آبِ گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی این شغول — زان وجودی کو بُدی آن مشکِ عقول

جانِ معنی در درون رهِ بخلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود بی قیمت است — چون برون شد سوختن را آلت است

اسپ همت سوی آخر تاختی | | آدم مسجود را انشاختی

آخر ای آدم زاده ای ناخلف | یعنی | چند پنداری تو پسی پر شرف

صورت رفعت بود افلاک را | | معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست | در | جسمها پیش معنی اسمهاست

روح همچون صالح و تن ناقه است | | روح اندر وصل تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست | | زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

ناقه جسم دلی را بنده باش | | تا شوی یار روح صالح خواجه تاش

عیسی روح تو با تو حاضرست | | نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک پیکار تن پر استخوان | | بر دل عیسی منه تو هر زمان

روح خود را متصل کن ای فلان | | زود با ارواح قدس سالکان

روح محجوب از لقایش در حذاب | | روح واصل در لقایا کار حجاب

آئینه آهن برای نقشهاست | | آئینه سیمای جان سنگین بهاست

آئینه جان نیست الا روی یار | | روی آن یاری که باشد زان دیار

جان اول مظهر درگاه شد | | جان جان خود مظهر الله شد

روح جهای کز قضا سر بسته اند | | انبیا و سبحه تسبیح ستة اند

مرغ کو اندر قفس زندانیست — در بجوید رستن از نادانیست

مرغ را اندر قفس زار و نزار — نی خورش ماند درست و نی قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کین بند از پا برکند

چون[۵۱] دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفص را در کشائی چون بود

اهبطوا[۵۲] انگند جان را در بدن — تا بگل پنهان کند در عدن[۵۳]

ای[۵۴] که جان را بهر تن میسوختی — سوختی جان را و تن بر افروختی

ای دریغا ای دریغا ای دریغ — کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ

هر گیا را کش بود میل علا — بر مزبلست و حیات و در نما

چونکه گردانید سر سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص و عنین

میل وحدت چون بسوی بالا بود — در نزاید مرجعت آنجا بود

در نگون سارنی سرت سوی زمین[۵۵] — اعلی حق لا احب الافلین

فی الشمار رزقکم نشنیدهٔ[۵۶] — اندرین پستی چه پرچیدهٔ

هر چه در پستیست آید از علا — چشم[۵۷] را سوی بلندی نه هلا

هر ندائی[۵۸] که ترا بالا کشید — آن ندا امید ان که از بالا رسید

تو بتن حیوان بجائی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک

۵۱ دل و جانش چنین بیرون بود

۵۲ اهبطوا انگند جان را در بدن

۵۳ عدن

۵۴ ای که جان را بهر تن میسوختی

۵۵ در نگون سار نی سرت سوی زمین

۵۶ فی الشمار رزقکم نشنیدهٔ

۵۷ چشم را سوی بلندی نه هلا

۵۸ هر ندائی که ترا بالا کشید

گر نرفتی تو بجان بر آسمان | کمتر از حیوان شدی این را بدان

جبرئیلی را بر استن بسته اند | پر و بالش را بمسمار جدا کرده اند

پیش او گوساله بریان آوری | گه کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست مار الوت پوت | یعنی گاهی نیست او را جز لقا الله قوت

قدر جان را ان منی دانی ای فلان | که بداوت حق بخشش رایگان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن ست | بی جهتها ذات جان روشن ست

گر تو خود را پیش و پس داری گمان | بسته جسمی و محرومی ز جان

قبلهٔ جان را چه پنهان کرده اند | هر کسی رو جانبی آورده اند

خود غریبی در جهان چون شمس نیست | شمس جان باقیست کو را امس نیست

شمس خارج اگرچه هست فرد | می توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر | نبود ش در ذهن و در خارج نظیر

احسن التقویم در والتین بخوان | که گرامی گوهرست ای دست جان

این گهر از هر دو عالم برترست | هین بجز زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست | آن پشک و مروارید دریا یکیست

احسن التقویم از عرش او فزون | احسن التقویم از فکرت برون

جسم ما نبود بجز جان بهره — جسم پیش بحر جان چون قطره

خود چه باشد یک و گر خود بیش نیست — جان تو تا آسمان جان کنیست

تا بغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصرف هست گام

دود درم سنگمت پیر چشم تابان — نور روحش تا عنان آسمان

جان ز پیش و بیش تن عاریست — لیک تن بیجان بود مردار زیست

موسی جان سینه را سینا کند — طور طیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زدست — لاجرم در شهر قند آوازه شد ست

یوسفان غیب لشکر می کشند — کنگهای قند و مصری میرسند

اشتران مصر زار و سوبے ما — بشنوید ای طور طیان بانگ درا

شهر ما فرد اپر از شکر شود — شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان — هیچو طوطی کوری صفرائیان

میکشد حق راستان آثار رشد — قسم باطل باطلان را می کشند

معده حلوائی بود جمله کشد — معده صفرائی بود سر کا کشد

هیچ مگذار از تب صفرا اثر — تا بیابی از دهان طعم شکر

تا شکر کوبید کار اینست و بس — جان برافشانید یار اینست و بس

یک نرش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسروان از نرشاند

نقل بر نقلست و می بر می بلا — بر منار ه رو بزن بانگ علا

سرکهٔ نه ساله شیرین می شود — سنگ مرمر لعل و زرین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان — ذره ها چون عاشقان بانوی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار — گل شگوفه می کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می کند — روح شد منصور انا الحق می کند

روح باز است و طبایع زاغها — دار و از زاغان و چندان داغها

او بماند در میان شان زار زار — همچو بوبکری میان سبزوار

میل تن در سبزه و آب روان — زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات دور دست — زانکه اندر لامکان اصل وی است

میل جان در حکمتست و در علوم — میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف — میل تن در کسب اسباب و علف

میل عشق اشرف آمد هم سوی جان — زین سبب عشق مجوبون را بدان

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق — چون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پستی فرد فرد — غربت من سخت تر من عرشیم

جهد کن تا جان مخلد گردودت | تا بروز مرگ برگی باشدت

باب هفتاد و هفتم در موت و فجار

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
خلق در بازار یکسان میروند | آن یکی در ذوق و دیگر در گزند
همچنین در مرگ یکسان میرویم | نیم در خسران و نیمی خسرویم
عاقبت آید صبا حی خشم دار | چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد | پیش ازان که بر تو آن روزی رسد
هین مده ای زاغ این جان باز باش | پیش تبدیل خدا جانباز باش
کشتن و مردن که بر نفس و منیست | چون انار و سیب بر اشکستنست
انچه شیرینیست او شد نار و انگ | وانکه بوسیدست نبود غیر با نگ
انچه با مغیست خود پیدا شود | انچه بوسیدست او رسوا شود
گوید اندر نزع از جان آه مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
در دقایق خویش را در باختی | رمز مردن این زمان دریافتی
پس عنان بر خود کنید ای خفتگان | زانکه بد مرگیست این خواب گران

ورد ها از مرگ می آید رسول | از رسولش رو مگردان ای فضول
مرگ کین است و حله از رود و حشتند | می کنند این قوم بروی میخندند

باب هفتاد و هشتم در موت ابرار و احرار

از برون آواز شان آید ز دین | که ره رستن ترا اینست ای این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس | جز که این نیست چاره این نفس
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چون بیندازد چاه و زندان در چمن
تلخ کی باشد کسی را کش بخند | از میان زهر ماران سوی قند
روح سلطانی ز زندانی بجست | جامه چه دریم چه خائیم دست
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش | چون رسید از ها تفاش بوی عرش
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند | وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند | گنده و زنجیر را انداختند
جان مجرد گشته از غوغای تن | می پرد با پر دل بی پای تن
جسم ظاهر عاقبت خود فتنیست | تا ابد معنی بخواهد شد زیست
آن عتاب آرزفت هم بر پوست رفت | دوست بنواز آز سوی دوست رفت

لطف آرا از گشتن کشتی چه غم — گشتیش بر آب بس باشد قدم
مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال
ما ز بحار و خون بحار ما فتیم — جانب جان باختن بشتافتیم
ما بمردیم و بکلی کاستیم — بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب بی حجیب — آن دهد که داد مریم را ز جیب
ای فنا تان نیست کرده زیر پوست — باز گردید از عدم زاواز دوست
انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان
آن تویی که بی بدن واری بدن — پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست — فی السّما روزی تو گم روزی کیست
گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد شد شدن
ور نکردی زندگانی نی مگیر — یک دو دم ماندست مردانه بمیر
بهر روز مرگ این دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
خلق گوید مرد آن مسکین فلان — تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است — هشت جنت در دلم بشگفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود — چه غمست ار تن دران پرچین بود

وز رحم زادن چنین راز نهفتنست ... در جهان او راز موئی گفتنست

چون ز اسرار اهل عشق و هوست ... نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود ... تلخ زاده نهی حاجت کی شود

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست ... بل احیاء کی من آمدست

دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست ... تلخی و مکر و بیش خود نهی اوست

مرگ شیرین گشت و نقل زین سرا ... چون قصص هشتن پر بدن مرغ را

چون تمتعوا موت گفت ای صاقلی ... صاد تم جان را برافشانم بری

چون نفخت بو و م از لطف خدا ... نفخ حق باشم ز نای تن جدا

صورت تن گر بمیرد من نیم ... نفس کم ناید که چون من باقیم

جمله دیگر بمیرم از بشر ... تا برارم از ملائک پا و سر

بار دیگر از ملک قربان شوم ... آنچه اندر وهم ناید آن شوم

خنجر و شمشیر شد ریحان من ... مرگ من شد بزم و نرگسدان من

در هوای عشق حق رقصان شوید ... همچو قرص بدر بی نقصان شوید

جانهای بسته اندر آب و گل ... چون رهند از آب و گلها شاد دل

چشم جانهای رقص جانها خوش بپرس ... وانگه گرد و جان از انها خود بپرس

عمر و مرگ ایدن دم حق خوش بود — با اضطراب [illegible]

هر که دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود کاندر آید پیش خویش بی خبرگ

کار آن کاریست ای پخته او هست — کاندران کار ی رسد مرگ خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان — آنکه آمد خوشتر امرگ اندران

گر نشد ایمان تو ای جان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال من

شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بدید این دم امتحان

ای جهود ای قوم جهود کای قوم جهود — صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنان که آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بر دونان به هست

ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تعنا بر زبان

یک جهودی اینقدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت

مرگ پیش از مرگ است ای فتا — این چنین فرمود مار المصطفی

گفت مُوتُوا قَبلَ اَن تَمُوتُوا با لقین — یا بِیَدِ الموت تموتوا با حنین

روبگورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخنگو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان — هست یکسان حالت چالاکشان

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش با آهت کش کم زاد برگ

غیر شه را بهر الـ ... هم
شیر حق را حق پرست
شیر ونزاید مسیحا با دو ... گ
شیر مولی جو یدآزادی و مرگ
سیصد ... بر چون گل ... ب او
نرگس نسرین عدو جان او

گو ... ت ... ه گر کرد ... هم
شیر هو ... ت ... کرد ... بارست
علی
شیر مولی جو یدآزادی و مرگ
نرگس نسرین عدو جان او

دائما از شوق یارب گوی با
پیش چوگان محبت گوی باد

خاتمة الطبع پس حمد وصلوة میگوید بلد کوی نادانی سرگشته وادی بیخبرانی متمسک بفضل خدای احد حضور احمد غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه که کتاب کامل النصاب مقبول و مطبوع اولوالالباب منتخب مثنوی شریف مولانای روم مسمی به لب لباب که در حی ... اضافتش و مقدمه ذکر یافته تصحیح و تحشی همچو من نالیاقتی را سزاوار بی استعدادی را زیبا در مطبع مشهور یعنی مطبع مصطفائی واقع کانپور در ماه مبارک رمضان سنه ۱۳۰۰ هجری رنگ قبول در قالب انطباع ریخت هرچند که ذرا خوبی استعدادی خود در تصحیح و تحشی عرقریز نیافته لیکن اگر بجهت نبودن کدامی شرح حال چاپ شدن چند جزء اول نقل یک نسخه فقط از یکصد تحویل القصیر و تظاهر نکشیدن آنها بهمرسد ... گر وبعد ... آمدن سه نسخه بعد چاپ گردیدن اخیر ... مکور و مخالف بنسخ باعث گردیده مقدمه ... یعنی هم اشارت فقره و خطای مهم و نظر غلط مانده باشد امید ناظرین آنکه درست فرمایند و این را ذول الخلیقه را مبذ ... مغفرت ... و نمایند و نظر بفائده عام و افاده علی الدوام بحکم خالق انام یا ایها الذین امنوا توبوا الی الله توبة نصوحا قصد توبه نصوح از متعلقات باب توبه ... و انیده حسن خاتمه کتاب قرار داده تا خلاف سند لازم نیاید و همه ... مقصود ولی بکمال حسن خوبی در آئینه صنع جلوه گری نماید

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت در بیان توبه بنصوح چنانکه از بستان بیرون آید رو به بستان نهد و آنکه توبه بنصوح کرده باشد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق عبرت بلکه هر دم نفرتش افزون شود و آن نفرت دلیل آن باشد که آن تائب لذت قبول یافته است از آن شهوت اول بی لذت شده این لذت بجای آن نشست چنانکه ۵ نبرد عشق را جز عشق دیگر

چرا یاری نگیری زنکوتر ۵ و آنکه دلش باز آن گناه رغبت میشود علامت آنست که لذت قبول نیافته است لذت قبول بجای لذت ۵ نشسته است و میسر للیسری نشسته است للعسری و هر قبیحی یافته شود و الحر کیفیه الا اراده

بود مرد را پیش ازین ناشش نصوح	بمزد و تا کو زنان اورا فتوح

کار آن
فانیست و گر
پس دعای خویش را چون دلبت
که رهانیدش ز نفرین و وبال
گوهری از دختر شه یاوه گشت
یاوه گشت و هر زنی در جستجو
تا بجوید اول اندر پیچ رخت
در زد گوهر نیز هم رسوا شد
در دهان و گوش او اندر هر طرف
جستجو کردند در از هر طرف
هر که هستید از عجوز و از نوید
تا پدید آ گر دانه شگفت
روی زرد و لب کبود از خشیتی
سخت میلرزید او مانند برگ

بهوش شدنِ ... نصوح ازین هیبت ... شدن کار

بعد از نهایت بستگی

جمله را چون بیش آمد نصوح — گشت بیهوش آن زمان بر پدر روح

چون دیوار شکسته در فتاد — هوش و عقلش رفت آن ساعت ز یاد

چونکه بیهوش رفت از تن آن زمان — سرّ او باحق به پیوست از نهان

چون تهی گشت وجود او بماند — باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتیِ او بی مراد — در کنار رحمتِ دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد — موجِ رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وارهید از تنگِ تن — رو[illegible] پیش اصلِ خویشتن

جان چو بازِ تن مرا ورکرده — پای بسته پرشکسته بنده

چونکه هوشش رفت و پایش بر بساد — ... پرید آمد با سوی لیقباد

چونکه دیده ... رحمت جوش کرد — ... سنگها هم آبِ حیوان نوش کرد

اخوات جستن او [illegible] کرد — سهر حرمت دار [illegible] تا خیر کرد

[illegible] ارد جبا — اندرین [illegible] ماند خویشش را

[illegible] تند — وز برای مذ [illegible] میخاستند

[illegible] بد فضح [illegible] او گر — ورنه زان پیچ گفته شد هستم بتر

حق حلالی خواهد [illegible] ی باید زمن — که منم مجرم تر از اهل زمن

پا [illegible] مندیدم ز بداز صد یکیست — بر من این کشفست اگر کس را شکیست

لیس [illegible] امید ابد زمن جز اندکے — وز هزاران جمله بد فعلی یکے

من همی آن و انم و ستار من — جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد ازان ابلیس پشیم باد بود

حق بدید آن جمله و ناد یده کرد — تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین در زیم کرد — توبه شیرین چو جان در زیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت — طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سر و سوسنم آزاد کرد — همچو بخت دولتم دلشاد کرد

نام من در نامه پایان [illegible] — دوزخی بودم بخشیدم بهشت

عفو کرد و جملگی [illegible] بم و گناه — شد سند آن نامه روی سیاه

آه کردم چون [illegible] آمد من — گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

حواشی صفحه ۱۴۲

۹۶ یعنی چنانکه گوهر باشد شرف ... دریا ... دریا ... دریا ...
اگر دریا نبا ... دریا ... دریا ...
گوهر این جوهر ... دریا ... دریا ...

۹۷ یعنی چون ... دریا ... دریا ...
متحقق گشت و ... دریا ... دریا ...
ناچار دوست داشته ... دریا ... دریا ...
آمیخته شده ... دریا ... دریا ...
... دریا ... دریا ...
... دریا ... دریا ...

حواشی متعلق صفحه ۳۳

۹ ضمیر رجعت بسوی کاملان است ... مگویند

و اصل جمالست ... مکان که مقابل اوست هر زمان که مقر معالی ... تست ... شیخ ... مکانی که اجمالا مزد ولایت کاملان کرده ... حکومت کامل ... و مکرر ... اولیاء مکان و ... حکم کامل ... که اگر خواهد ... شده ... است ... اراده ... میان خود دارد ... موجودات ... پیغمبر ... بیش ... سلطان اولیاء معظم ... الله ... شهرود ... حضرت ... رحمه الله تعالی ... مگر باشد ... الله اعلم ... ولی محمد ... مد تعالی

ایضا یعنی مراتب ... تناسب ... امور ... منفید ... بسط او ... بلند ... نزد محققان ارواح را ... غریب باشد ... که ... در طور ... حقیقت ... عادت باشد ... این ... که ... کشف ... حقیقت ... مراد او ... مراد را ... کفایت کند ... مولوی ... الله ... شرح ... رحمه الله ... محمد رضا ... رحمه الله تعالی

حواشی متعلق صفحه ۱۴۱

۳ اشارت ... شریف ... الدنیا ... الکافر ... دنیا ... خانه ... مؤمن ... حبس ... کافر ... حبس ... کافر ... دنیا ... فرمت ... گوا ... جنگ ... مسلمان ... ابرار ... کلفت ... مصیبت ... مؤمنین ... الله اعلم

شرح

۴ یعنی چون ... مال ... کسان ... مال ... چون ... مؤمن ... بقدر ... کفاف ... مؤمن ... الله اعلم

شرح

۵ یعنی کسیکه ... مال ... بمثابه ... مؤمن ... الله اعلم

شرح

۶ فی الواقع ... مال ... جان ... جان ... ایمان ... چنانکه ... صاحب ... جان ... ایمان ... است ... ایمان ... جان ... ایمان ... گفته اند ... کاملان ... مال ... جان ... الله اعلم

شرح

رأس کل خطیئة ... والله اعلم

شرح

... الله اعلم

شرح

... الله اعلم

حواشی متعلق صفحه ۱۴۲

۷ فی الواقع ... باطن ... عبد اللطیف

۸ ... الله اعلم

۹ ... الله اعلم

۱۰ ... الله اعلم

۱۱ ... الله اعلم

۱۲ ... الله اعلم

۱۳ ... الله اعلم

۱۴ ... الله اعلم

۱۵ ... الله اعلم

۱۶ ... الله اعلم

۱۷ ... الله اعلم

۱۸ ... الله اعلم

۱۹ ... الله اعلم

۲۰ ... الله اعلم

۲۱ ... الله اعلم

۲۲ ... الله اعلم

۲۳ ... الله اعلم

۲۴ ... الله اعلم

۲۵ ... الله اعلم

۲۶ ... الله اعلم

۲۷ ... الله اعلم

۲۸ ... الله اعلم

۲۹ ... الله اعلم

۳۰ ... الله اعلم

۳۱ ... الله اعلم

۳۲ ... الله اعلم

۳۳ ... الله اعلم

۳۴ ... الله اعلم

۳۵ ... الله اعلم

۳۶ ... الله اعلم

۳۷ ... الله اعلم

۳۸ ... الله اعلم

۳۹ ... الله اعلم

۴۰ ... الله اعلم

۴۱ ... الله اعلم

۴۲ ... الله اعلم

۴۳ ... الله اعلم

۴۴ ... الله اعلم

۴۵ ... الله اعلم

۴۶ ... الله اعلم

۴۷ ... الله اعلم

۴۸ ... الله اعلم

۴۹ ... الله اعلم

۵۰ ... الله اعلم

۵۱ ... الله اعلم

۵۲ ... الله اعلم

۵۳ ... الله اعلم

۵۴ ... الله اعلم

۵۵ ... الله اعلم

۵۶ ... الله اعلم

۵۷ ... الله اعلم

۵۸ ... الله اعلم

۵۹ ... الله اعلم

۶۰ ... الله اعلم

۶۱ ... الله اعلم

۶۲ ... الله اعلم

۶۳ ... الله اعلم

۶۴ ... الله اعلم

۶۵ ... الله اعلم

۶۶ ... الله اعلم

۶۷ ... الله اعلم

۶۸ ... الله اعلم

۶۹ ... الله اعلم

۷۰ ... الله اعلم

۷۱ ... الله اعلم

۷۲ ... الله اعلم

۷۳ ... الله اعلم

۷۴ ... الله اعلم

۷۵ ... الله اعلم

۷۶ ... الله اعلم

۷۷ ... الله اعلم

۷۸ ... الله اعلم

۷۹ ... الله اعلم

۸۰ ... الله اعلم

۸۱ ... الله اعلم

۸۲ ... الله اعلم

۸۳ ... الله اعلم

۸۴ ... الله اعلم

۸۵ ... الله اعلم

۸۶ ... الله اعلم

۸۷ ... الله اعلم

۸۸ ... الله اعلم

۸۹ ... الله اعلم

۹۰ ... الله اعلم

۹۱ ... الله اعلم

۹۲ ... الله اعلم

۹۳ ... الله اعلم

۹۴ ... الله اعلم

۹۵ ... الله اعلم

۹۶ ... الله اعلم

۹۷ ... الله اعلم

۹۸ ... الله اعلم

۹۹ ... الله اعلم

۱۰۰ ... الله اعلم

حواشی متعلق صفحه ۱۹۹

۵ یعنی خود حس بال اند بر بال خود چنانکه عنقریب می آید که اتصاف محکوم بحکم است از امور اعتباریه و امور اعتباریه بر امور اعتباریه جایز است بلکه واقع است چنانکه در اصول مقرر است و مقصود اینکه اهل اعتزال محکوم حس اند نه حس بر آید و العالم عقل یکی ندارد مگر عقل و اما فی الحد و الحقیقت محکوم حس است بلکه اعتزال و اهل اعتزال هر دو حس اند یعنی نمی نامند مگر حس را و اهل سنت و جماعت که حکم حس خود را می نامند و می نامند مگر حس را و اما فی الحد و الحقیقت محکوم حس اند نه حس بر آید و العالم عقل یکی ندارد مگر عقل

خدا را هزاران هزار شکر و سپاس که بعزیمت سبب "لباب" بسحاب بادکه درین هنگام میمنت آغاز
سعادت اتمام یعنی ماه مبارک صیام که سال هزار یک پس یکهزار و دو صد از هجرت حضرت خیر الانام
علیه الف الف تحیة و سلام ست کتاب کامل الانتصاب مثنوی شریف مولانای رومی مسمی بلب لباب
مثنوی معنوی مورد فیوض حضرت صمدیت مولوی حضرت احمد حسب مضمون النقل کالاصل مرتب آمد
لفظی و نقصانی نی با اهتمام همچون همچو پیمان متمسک بفضل حق سبحان محمد عبد الرحمن
بن حاجی محمد روشن خان اسکنه الله بحبوحة الجنان تربیت یافته و
دست گرفته اعظم محمد مصطفی خان مغفور در مطبع
مصطفائی واقع کانپور بکوشش بطبع
پیوست

اشتهار

این کتاب مسمی بلب لباب داخل همی رجسٹری گورنمنٹ گردیده است حسب مراد قانون
بستم ۱۸۶۳ عیسوی بدون اجازت صاحب البرید کسی قصد طبع نفرماید

وجه ختم برخاتمه

برای رفع اشتباه خریداران در کتاب مطبوع مطبع مصطفائی و مطابع دیگر که نوح مشابه
مطبع موصوف داشته باشد مهر آشنگرف و دستخط مهتمم افزوده شد

العبد
عبد الرحمن